



18  
18

کتابخانه شورای اسلامی  
شماره قفسه ۱۴۱۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۴۱۷-۱۱-۱۱

۱۰۴۷۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب (عنوان) حررت همرا

مؤلف حررت (اراضی)

مترجم

شماره قفسه ۱۴۱۷



جمهوری اسلامی ایران

ساز و ثبت کتاب

۸۷۸۹۱

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۴۱۵۰

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰



١٩٧٧  
١٥١٥





بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام کوی تو را پیش دینها	دی زنده بپوش تو کلها دستها
فدا تو را بستر در کوه ملاحه	خون تو را با لیلین خاشاک با آنها
بیا تو میسندند ادران تو میخوانند	مخان بکلیستنها سلطان بدستها
هر کس برسی دارد که عهدی بماند	بر عهد تو پسوند آخر همه پیمانها
ای شفته تویت شکست بچکانه	دی طاق حور و دست حور با آنها
در دل چرخسته محتاج بدمانیت	ماد و دل پروردی قشاج بدینها
تو ماه و لفظ زود تو شام برار دوزی	تو شمع شایخ دوزی در شمع شایخها
تو نوکلر استا تو سر و کلستان	بهر همه آمی خوشتر ز همه آنها

گمراه

حسرت بر سر سودای ما تو را  
 کوی همه این سر با شده دل ما

کوی صبا جانک ما را	که عجزت سخت جانما جان ما را
صبا که بسوزانی آشنان	بکوشش ناله و درختان ما را
تر از لطف رخ و یکا ز عجزت	که سوزد کفر هم ای ما را
کنیم جان ما بجز مات دل و دین	قبول نیست کردت قربان ما را
چو خویش باشد که چشم از تو ز	برافسند ز شرب او ما را
بر دم داده در دست ما را	طیبا لطف کن در مان ما را
کلک سینوا یان چون رسیدی	بر حسرت بخوان بوان ما را

کنند از نهر شاره بار است حرا  
 جان شیرین بکوی از هر حکایت ما

بی کل رودی تو ای تازه کلر سین	لاله و گل همه در دیده چو خارا
باده اور که کنم چاره چو خویش	که شراب شب بوشید بنهار ما

از جفا دوست نیاید سر را نفیم	امشب از روی دفا شمع مرا بساز
بهر جوان خاکیست ایجان شکر کن	با تو شب بوسه و بس در کت مرا
بجای کل روی تو ام باغ بهار حرام	کل رخسار تو هم باغ بهار مرا
ببوی گل بشمارم غم برون شمار	دل در همهجا بود در در شمار مرا

ردل بوخته داغ محبت حیرت  
داغ محبت زان لاله خلد سر را

چشاده دل از دست من بر زمین بود با	هر که می کرد کینه ایدل چون چند بار با
کی جانم از دست تو نکس کشد پس تو	از دور چشم من تو کشد این شیار با
من عاشق بجاره جویم بدر در چاره	کو بچون من لوده از خان آفر با
از نفس چون ترا تو از حال غمبار تو	ز نار شد سجه داشت سجه باز با
جز عشق از زبان که شکار که تهرن	هر ز مردم در جهان کار بجز این کار با
خون شد ز سپادت در این جهان	آوخ به ننگ آمد دلم بنیاز با
رفتم بکشتن بار بارم بکل نظر با	کل بار رخ نه بار با بعد چشم خارا

بیا آه از

بگرم داندی از دردم یاد کشید از سرم	از کجا جو حشر بکنم از زخمه دلدار با
------------------------------------	-------------------------------------

برده پنجم سیدت تو از دست مرا	بکشد عاقبت پنجم سیه لب مرا
داردم خفتم در عالم سوخته	طاق بر روی دلا رای تو سوت مرا
بر سرم با پای گذارای بغداد تین	ده ای دست بکجا کی از دست مرا
نه زمین در هم اشغله از ان ششم خلم	در شب زلف تو بس از سر سیم مرا

غیب که بهر شاره جان حیرت  
جان شیرین بگفت از بهر شایه مرا

کار دل از نظر زخمت مرا	بی سبب از نظر انداخت مرا
آجر آن خانه بر انداز بن ز	از سر و خانه بر انداخت مرا
ز وفا با بسدم کاشش نهند	کز بس تیغ جفاخت مرا
بعد دشنام فرادان دل خویش	مسبکم شد که زخمت مرا
بر سرم باز سر مهر نهند	سر با وج فلک از خمت مرا
غیب که سر ز محبت از غمی	دین فول حیرت از خمت مرا

دل خود بر بی بی مکرودی شایان یارا  
مرا دل باغخت است و اینست دایه یارا

بکام دل بودم سرزیر آستان یارا	ز دور چرخ نام یازد و پیمان یارا
کشید صدمه بر هم در خون بود با دل ز نیندادم	گفتی ناخند صد لایغی با آفتابان یارا
نمال قفت سرد چمن با نطفه ز	بهاره غنچه تیش کشد در گلستان یارا
ز با لیل غم بردار سر جاناست که دم	سری که سوده ام عمری تو را بر آستان یارا
ز جانم فتنه پناه خنجر و سکون جانان	ز چشمم فتنه می سرودت تا که تو آستان یارا

کسی نامش از من نمی جوید که دل جگر خرت  
شدم در دار عشق تو بی نام دشت لپارا

از ان ترسم که ترس قبل ما	بجاک خون چو پینه سل ما
بکشش از چو نواز دو لم را	کند تا کی تافل قاتل ما
زینین درت پر خرابات	خرابات معان شده نزل ما
سرسرشته از ازل نزه اروز	ز بهر مونس آن آب و گل ما
مرا در عشق شکستگان بی بود	دو تا شک در وصل سنگ ما

دیندایم

دفاپند اشتیم و همس با ما  
جفا بائی که کردی با دل ما

بی حسرت که از مهر جانش	
فردغی دار و امشب فحل ما	

که چشم تو چنان خسته چهار مرا	که رسیدی بدم مرگت سگد مرا
پیش از این نیت در کف تو را در مرا	و کرای یار جفا پشته میاز مرا
جان شیرین عجم تا نرسید بر مرا	بوسه زان لب شیرین کجا بر مرا
بیای غم بجز تو رقیار شود	بغم بجز تو کردم که گرفتار مرا
ستم آن بلیل مسکین که بجز کرم مرا	جانب کشتن کجین ندید مرا
آخر از نیم که شاهد بازاری من	کرد سواهی سر و کوه چو بازار مرا

کرده حسرت رخ خود یار جفا چینه نین  
ترسم از کجاست حسرت دیدار مرا

جان شیرین دل با شیم ترا	دل بوی خود با شیم ترا
جان شیرینم تو می باشی در ما	جان شیرینم تو فریادم ترا

خون تو شایه ای بکن و دلبری	من ز جان دول کدایم ترا
سر بجان استن اید استن	شکر الله بای سیدم ترا
غمه با در کویت ای کل خوشدی	همچو بسل می سرا سیدم ترا
عمر تا کردم دل و جانت فدا	سها چون بت ستایدم ترا
انچه دشمنایم ای دلربا	من شایدم و حاشایدم ترا

دیدم آن بالا که بالانان جلاست  
همچو سرت بستلایدم ترا

جان شیرین با بنار دیدم ترا	هر چه نازیدی نیابیم ترا
کیشن ملت از سر و جان دادت	کفر و ایمان هر دو بایدم ترا
من نمیدانم حقیقت از مجاز	هم حقیقت هم مجابندم ترا
از برای دل ز خوبان جبهه	جان شیرین امتیاز دیدم ترا

سر زانم کفتم از وصلت تا  
کف حیرت سر زاندم ترا

بدنیل مه محل شینم ناله دلبر	بغیر از جرس ماند چو برین نخلها
شرا حجاب اطلاق بود با در قدح باقی	دلا یا ایهام استی دور کاس دنیا دلبر
از این از داغ محزون خلی شایه باشد	همه این لاله و گلها که میروند بدان گلها
لیکن گاهی سخن با غل مرغ شکر خارا	که بشد مان در من با سخن جلال مشکها
که ز دل من چون ناله از سر و کویت	ندانم در خم رقص چه آمد بر سر و دلبر
هر کسین را که مطلب صلت از کعبه کویت	براه کعبه چون راه خود از لطفی من ترها
بر نکلنده مگر برقع صبا از زهر لیلی	که سر کشته در این دادی چو غمخوشتها

بخط او در از روز سیاه چون نشینت  
ایا مهر جهان تا بچو مینمایم بختها

به می گره زلف چسبن را	ز سوز دل بوزی کفر و دین را
چو شش آن کو کرده جاد استانت	بعالم برفت نده استین را
بغیر از سحر چشم او سر	که باطل میکند سحر مبین را
بلوچ روز تو با غم نمیشینم	به بینی که صبا ان نمیشین را

چو روی مویت ای بکر سز ندیده	که از اید بسبب یا سمن را
چو بسیدم در لطف بر خیزیت	بنویسم پس لزان نشد پندار

هر یک صورت دیدم فرین کرد  
چو حسرت صیغ صورت از من را

خرابات از خرابی دور بادا	مقام دلکشش مهور بادا
می نیاید نه تا بقی است یارب	مقام همچو من محسوس بادا
علی نحو انم شس دیوانه عشق	سری نخواستن بر شور بادا
چوان چشم حشیمی ندیدم	ز چشم بد دو چشمت دور بادا
مرا کرد آنکه مجور از تو یارب	ز وصلتت همچو من مجور بادا
دلش همچون دلم مهورم کرده	تنش همچون شتم سخجور بادا

دل غمدیده ام یارب چو حسرت  
بخش رگت مسدور بادا

ز دل تبتی شد جان ما	سز آمد عشقم همچو ان ما
---------------------	------------------------

نما در عجز

نیارد بر حمت دل اسکل	کرناله دآه افغان ما
بود ایله القدر ما ان شبی	که نبود کسی خبر تو مهن ما
در ایوان کج بود و پیر شدند	چو شمع شب افزودن ما
جهانی بودا که دور نیست	ز آه جهان نوزوران ما
بوسه تندج صبا غصه	بسر بر محمد علی خان ما
بان در درج سطلن کوب	که این سبب خود و احسان ما
را عمر چندان که در روزگار	نام تو با قیبت دیوان ما
نپرسیدی از حال حشر کیم چون	شدان عند لب عزان ما

مد من شد کن لزان رخ چون ما مرا  
تا که بد غمت تا که جانکاه مرا

دین مول در ادا کردت که تقوی	سحر خیزت بقون میرد از راه مرا
عجب است که دل سخت تو را رام کرد	ناله نیند دآه سحر گاه مرا
شکرین لعل تان کج بودی برین است	کی بود چون لبش برین تو کج بود مرا



بر در یکده عشق که انی حیرت  
امتی چون سلطنت حق تعالی

از ان پوسته پوسته با شتر را	که کند ار د کسی جز من بوسه شتر را
هزاران بوسه دادم پیش پای شتر را	بلکه ان بوسهها بوسیدم چشم شتر را
دفا کل روز پرش ای هم نشین نمود	خوشتر معزین کفش بودی شتر را
برجم آرام دل پرش از آه و فغان آخر	نباله مهران سازم دل نامهر شتر را
ز دیده جو یها کردم مردان پر دم پیکار	که در بر آورم روزی قدوس در دکان شتر را
فتند غنبر را بر عشق از پر دم	زند بر هم صبح چون کاکل غنبر شتر را
بحر ت غنبلین چون بر آید بر سر کویت	غنمت همیشه را بگذردی از غنای شتر را
صبار و سوز تریز بگوگان کتیری	نمودید با قیام پندس از ای زار شتر را

غم و حشمت نام کردی نام زلف حیرت  
که از غبار بچویم من پیدل شتر را

خوشام بر لب اندستوارا  
غنمت آور در لب جان مارا

خجسته جو را حدیث بار را	ز صد پرون بر جو در جفا را
که شرم بدست بتیستی	که پر حمت نشاند خدا را
روان شد چشمه خون از چشم	چو دیدم ان در چشم سحر را
ندارم که بگویت ره عجب نیست	که بنود ره بگوی شه کدا را
مده در بزم خود بیکانه راجی	مران از در که خود آشنا را
سوی کعبه کویت که فقم	نجاک پات ترک ماوا را
طلبم آنچه شودی بنیاش	بدرد سپدای مادوا را
بگویش نه نذار دور نه بر دی	پایم لذمن و بدل صبا را

دلم سیر چو حیرت بر شتر با  
هم کوبه ان خاک بار را

بیاد شور لاله ان مانم را	بش دیها متبدل کن عجم را
دی بونگیم خون ز دیده	کسی هر که نه یعنی یکدم را
بگوشت مو بونگ تو گوید	پریش نمی حال در هم را

بود آما ده طوفان دیگر چو بسند نوح چشم برغم را  
 جم دقت خودم گاهی که هستم بیای قتی بده جام جسم را  
 هزارم زخم کاری بر دل ریش زده باری نکوید مرهم برسم را  
 بگردن کاش حسرت افکنند یار

دو باره ان دورلف برغم را

کلخه زارخ کل نسین در کل بنا نو خط نرا خط کشین چو سبیل بنا  
 ببل نغمه سبای کل خب تو نیم آخرای تو کل من روی تو ببل بنا  
 شاه و خای شدن از روی تو ببل صبر کن ای دل خمیده آمل بنا  
 دور رخ رکف نلف سلسل است عا شقا ز ما من دور سلسل بنا

می گلگون خوبه از خمر بر لب

ارکف ساقی کله پر شاه اول بنا

کی بود باره پنجم روی با خویش را روشن از رویش کم نسبه ترا بویا  
 در کن ز غم دیدم کله غم از خویش را و امن کهنش کردم کن خویش را

چون بر

چون شب بیلدای مجرا نشی خیمه تا خم خویش با ز گویم سنگ ر خویش را دل  
 در دم عشق تو پنهان سبلیک چون کنم ز روی خب چشم بکبار خویش را  
 داده ام بازلف شبرکت لاری قرار خود دل آشفته حال بچو خویش را  
 در کار ی چون دماز خط طریح بود چون خط کت کردم پریش از کار خویش را

طاق تمجیدان ندارد بار با حسرت ترا

کشفه ام از کفیده دایمان با خویش را

ماه خرابی گاه میدیم ما آقا پیدم و ما میدیم ما  
 چون شب زلف پریشانی روز کار خود سیاه میدیم ما  
 شد دل پر هم او پر حسرت تر آنچه نالیدیم آه میدیم ما  
 شکر لاله در خرابات منان در لب س فقر شام میدیم ما  
 رحمه للعالمین ای خدا عفو فرما ما کن میدیم ما  
 عفو فرما ما که کنایم ما رحمت کن که رویش میدیم ما  
 در پناه ما به سر وقت ای کل حسرت نالیدیم ما

رسته شد از گل بسی کلبه مرا مهر رخسار زلف زلف مرا  
 بیکه دل جانب قاتل میبهد آخر بکشتن دل مرا  
 شیخ برکش بر بسمل که دم میکنی رسم ته از بسمل مرا  
 گوشه میخانه شد ما دای من خانه سخن رث منزل مرا  
 با چسبیدن چشمی که دارم موج کجی چشم آید و کرب حل مرا  
 میل طغی سوی من و آغی هست تا بسوی خود کن ما میل مرا  
 در خون عقباری با بتان کرده کامل حضرت کامل مرا  
 گوشه میخانه ام بس شد اگر همت پیر معنان شامل مرا  
 کس ز اسرار دانتش دم نزد حل شد از آن مشکل مرا

کشته ام دیوانه خسته از غمش

کس نخواهد بعد از این عاقل مرا

غم داده نشد یاد دل ما نشد بگنجه عشق از دل ما  
 دلم را غمیر ناله نیست کاری قوی از ناله و ناز دل ما  
 زلفی

بر نفس می سپارم فل نباشد از آن ترسم نمکند از دل ما  
 توانی سخن از نیم غمیر سبحان اسحوان کار دل ما  
 تاله دل از آن یار دل از آن کند چند آنکه از دل ما  
 توانی آن شای پهمت که باشد بیکه نیست اقرار دل ما  
 ز مرآت زخمت هر صمغ بزد نه چند چشم پیدار دل ما  
 بس بودای آن دارم که کلند متاع غم بیار دل ما

نشد در مسجد و میخانه حسرت

کسی محرم با سوار دل ما

نوش آنکه بر شام سحر دید آنچو خیر را کرد آنکس خسار او ترک کل کله دار ما  
 اشد بیجا نم تاب ترک کرد سیه دو چشم چشم جو بان نوش لب آینه شش خیار ما  
 زلف سخن با اهل دل میگوید از چرخ چکر خزان دهن که کرده حل کر کسی سراز ما  
 دلکوشت ای سیمین ز چو یک سخن شوی بده بر قلم نظر طرار ما  
 پیکر چه از آن دین دین و دین نامهربان آخر چرخ این خسته پیماز ما

بروز نکاهی ان پسر صبرم ز دل او شدم نیر سازد بکارم دای اگر انغمس نه بکار را  
 تا پندش بر کوی عین کرده خجل کلستان اگر گنبد به دست آن تو گل چار را  
 پیش تو ای شیرین پسر چون کوی میگردی  
 حسرتی نماند در دگر جز حسرت دیدار را

باد و آفتاب آن دیر آشنا آشنایان و دیر آشنا  
 شد زمین بیکانه آواخ گاشنا آشنایان و دیر آشنا  
 مست بیکانگان اورد زود شد برون از خانه آن دیر آشنا  
 آه از دستش که زد دست قریب میگردد بپایه آن دیر آشنا  
 شد زمین بیکانه و باغیر شد بگم و بختی نه آن دیر آشنا  
 شمع روشن را چون برداشتم در کشتش پرده آن دیر آشنا

کاکلش را حسرتی که کان من  
 کاکلش کردی شانه آن دیر آشنا

برده دین و دل ز کف ز بار کرده چشم کافرش کافر را  
 کافر

شکر لاله کاخه ای سرور مرا سوده شد بر آستانه مرا  
 میکش چشمیت ز من کان سیاه بر دل ای نامهربان خنجر مرا  
 نیتیک بر ز چشم ماه من بر نگرد و دامن از خنجر مرا  
 سازدم تا فارغ از ماد منی س قیاب بریز کن سحر مرا  
 لعل نوشین لبهای نوش لبه خورشید است از شهید زنگ مرا  
 مدتی باشد که باشد ای جوان تشنه کام خنجر خنجر مرا  
 پیش داور باشد ای پیمان کسل داور بهما با تو در محشر مرا  
 گفت حسرتی بدم کام دولت  
 کی لطفش باشد این باور مرا

با من دندل بر شده دشمن چرا دشمن دندل بر شده با من چرا  
 چوبت با من کند بیک مانگی بی سبب از من کشد این چرا  
 دوستان اشب ز شمع خنجر نیت بزم تیره ام روشن چرا  
 سکه کلچین بنیم ای باغبان بر خشم بندی در گلشن چرا

ای بخت نقاب از خورش  
 میکنی محروم از دیدن چرا  
 کوه و داوی ز آتش بود ای تو  
 نسبت ابدل وادی این چرا  
 کرده اند ایگل کپان چاک چاک  
 انهمه همد تو مردوزن چرا  
 کرده زان چاک کپان چاک  
 حیرتی دارم که مردوزن چسدا

خدا را کوبان یا خود آرا  
 بچشم عشقان خود را میب  
 چگونه زان رخ زلف و چلیپا  
 مقید عاشق پیچاره از پا  
 لب معجز نایش در تکلم  
 کند در یک نفس صد مرده چرا  
 نسجد جویمت یا از خرابات  
 ز کعبه خواهمت یا از کلیک  
 معین غمت جانت و کنت  
 نصیر ملت دین است دنیا  
 بکنم ز کشت هم زنده  
 بر آید کی چنین کار از سیجا  
 دارا یم دلکند از دولت فقر  
 هزاران بنده دارم بجز دارا  
 غم لبی دوشی دارم بجز نیست  
 چو مجنون کر کندم رود بصحرا

چو در مسجد شیخ شهرد و اعط  
 چو در میخانه از طفلان ترس  
 ترا میجویم از هر شیخ و واعظ  
 ترا میجو آسم از هر پیر و برنا  
 اسیر زلف خال صبه چو مو  
 کز قمار جرات صد چو عذرا  
 در این کشور کسی آگه ز کار است  
 که شد چون حسرت از هر کار دانا

جان شیرین روی ماهت را فدا  
 بر کس است استیادت را فدا  
 دین و دل شد هر کجاست فدا  
 وان نگاه گاه گاه است را فدا  
 ماه من طرف کله مشکین شد  
 مهر و مه طرف کلاهت را فدا  
 بر زبان نام منت آمد بسو  
 سهو کردی استیادت را فدا  
 عاشق میگردان فکر در جویانک  
 از شود مستی سیادت را فدا  
 سفری سخی صواب است کنه  
 ای صواب و هم کنمت را خدا  
 گاه گاه ای پدلا زانک نگاه  
 ای نگاه گاه گاه است را فدا  
 ای که انی شهر در ویشت ملاک  
 ایوزیزت هشت است را فدا

که فدایت همه جانها در برت  
جان حیرت خاک را هست را فدا

خدا را ای سیه سین تن آفتاب  
بیا نشین زمانی با من آفتاب  
بین بیا و خیرت ز دید  
چو گلها کرده ام در دامن آفتاب  
کو مرغ گرفتار تو هست  
چو شاد با گل در باغش آفتاب  
نه خوابی نه قراری با سحرگاه  
همی باشم باه و شیون آفتاب  
چو پیبودی که میبودی بیزیم  
چو رخ رتو شمشیر آفتاب  
خدا یا کوهی آفتابم را  
که شب کرده بیدار آفتاب

چو حسرت شد دل را چنین نقش  
قرار و منزل همس کن آفتاب

میرنم دست غم از هر تو بر سر همه شب  
ناو صالت شودم با بر همه شب  
دیده ای نور دیده منگر چون کنار  
ایزدم همه خراب تو خرم همه شب  
نکستی خوشترم از جان باد صبا  
بمشام آرد و در آن لطف مغر همه شب

سربالین خجسته دم که شبی نمک  
تو دستم از شک فدا  
گردش چشم نیست بمن غلام  
بیده با ده به پیما نه دستم همه شب  
یکدم ناله خور تو جفا جو همه روز  
یکشم آه و فغان از تو همه شب

بجو حسرت زده ام با بس بر دو جهان  
که نغم سر بگف پای تو همه شب

چو آمد از خدای جهان مات  
مگر بردارم از جان خدا بت  
کذبا دشمن چون تو طبیعی  
طییب از روش او کدکتاب  
بجان نامه مرا جانا بجانت  
مگر از آن چه چشم سر بت  
ندارد مطلق غم از بلا کم  
بغیر از این ندارد عتاب  
ز پاتاست مردم چو سوزم  
سرا پا در دم دست تا پات  
طیبا از معجزه غایت  
نباشد چاره غیر از دعا بت  
مرا هم درد هم در مان از وی  
بهر روی مرا به از دوا بت  
کش تا از سرم آید حسرت  
بخاک پای اولیبت

ساقی قدحی شراب در یاب مار از شراب انبیا بیاب  
می خوردن ماکنه نباشد ماراره صواب در یاب

کشیدم همچو جانت در بر مشب  
گرفتم زنده گانی از سر مشب

مرا شد خضر ز خنده پی خسته با ب زنده گانی بنیسه مشب  
رفجام دوز می کلکون کشیدم ز دست ساقی سیمن مشب  
مرا دلبر بگام و مدعی را بگو خاک سید کن بر مشب  
دل از وصل جانان شد دمان شد م شال از وصل در مشب  
از ان بوییدن بس ز نشن شدن دردی که بود هم مشب

مراقب حشرت چون شکر شد

از ان نوشش چون شکر شد

چشم مست کار صد سحر برآ میکند ساقی پیش او شراب  
جان فدای طرز ساقی کفش بنماید جلوه دیگر شراب

نورم

مشوی سپرد خراب است سی از کف پیر معان نوش شراب  
میکشتم شام و چنگ نی هم ییاد چشمت ای کافر شراب  
گوری چشم قیپ بولوس میکشتم شام و سحر بر شراب  
خود به انصاف حشرت فیصل کل

چون نوشتم از کف و بر شراب

اوقافم و ده بدلم دل غریب جان بر در این دام مشکلی غریب  
سحر چشم نیم مس کافرت میکند سحر مبین باطل غریب  
ماه مه در مای بهر وحد یتیم کافا دیم اندرین ساحل غریب  
زلف او شام و خورین است دل کرده اینجا مثل و تر غریب  
جز پریشانی از ان زلف سیاه دل نکرده سپه احوال غریب  
در خم زلف پریشانی فتاد شد ز حال خویش غنای غریب

تا یکی حشرت مکن دیوانگی

باشد از تو خفل کامل غریب

از سزاگت بر عذارت سپید رخ  
 بنماید در نظر چون عکس نیلوفر بر آب  
 با خصلت ای نگارین چو جگر زانکه است  
 با لعلی سیمه سیمت از خونم نه خصلت  
 جرعه نوش دلجان از ایامی حکار  
 مر چشم مست از چو جگر زانکه است  
 چون سنجوب ناز دیدم ز کس ستایش  
 بوسه چند از لبش در سوراخم گزشت  
 آخر از روز شب اندیش کن با دل ما  
 از شمار سوز بگذر که زنجف است  
 نقش ناپی با یک بر زمین چون مع کفایت  
 حشر انوی شغف با سستی است  
 دایم اندر هیچ و تا بم زد و در لطف شکو  
 برده خواب از چشمش اندر چشمم بچو  
 ما تابان شد نخل زان روی چون بمان  
 منفعل شد قنات زان رخ چون آب

مقیم در که سخانه ام ز بهر شب

مدام در در زبانم یا مفتح الابواب

هلاک طور تو سخی که مستی  
 بکام تشنه لبان زیر جرعه بی تاب  
 پاپا که مر از شطرا دیدن رویت  
 رسید موسم شیب که صید است  
 هر از بار سرازید که دیگران را  
 اگر تو ام بر سر هزار با عذاب

بچین

بچین لطف تو چشمم سنجوب مرا  
 بیکه در در تو چشمم سنجوب با ندرت  
 بلاک طرز نگاه تو حشر پیدل  
 اسیر جردی جو ماه تو مهر عالم تاب

رو صلت چشمم دوش دم شب  
 ز هجران غمت آزادم ام شب  
 بغضه باد و دم اشب سیدی  
 خلاص از ناله و فریادم ام شب  
 بدست شام هجرانم بدادی  
 ز وصل خویش دادی عالم ام شب  
 هجوم آوردی شکر غم  
 بکن از سلفی لمدام ام شب  
 کشیدم اشبت در بر چو حضرت

غلام سنجب مسترخ زادم ام شب

چو در دلم کن کین بول ز ارا طییب  
 چشم چهار ترا کرده چهار ای طیب  
 کفتمش در را سنجوبی بر وجه این نگاه  
 که چون تیر نکا بر تیرم کار ای طیب  
 خرفه خال تو ام چون جاده رود دست  
 باد غی لبش آینه ناچار ای طیب  
 دوش ستوننده ام یا مرده ام مفتی نکرد  
 بر سر و باینم آمد مرگ عهد با ای طیب



تن کلارد جان نزاره دل کارزانت کشته ام از جان خود یکی به پیرای طیب

مرغان چشم پریمت چو حضرتان نشد

چاره مخمور بهم از جام سرش را طیب

چون کاه مرا جسم و جان تب بجان کس نیاید بچین تب

چو بر جان باشد ملان لبت تب ما داخلیم یار تب جان تب

بجان آمد از ان محل نشینم بهر منزل هزاران کاروان تب

ز جان برده مرا صبر و سکون را ز دل برده مرا تا و توان تب

چو ز کس کشته ام در مانع رنجور چو خیر می دارم اندک کس تب

مرا تا جسم و جان یکبار سوزد شد شب بر دم آتش تب

ز جان برداروت میده حسرت

در این رعیت دعای بدلان تب

نامه اندر خرابات معان تب و خراب سر زبانی نشاند چو من در تب و خراب

خیزن تقدی که چو شعبان چو خراب سها بوده ام اندر زلف تب و خراب

نغم

شدم از غرض تو چون سرخوش دست شدم از چشم سیه تو چون مرد و خراب

کو بلاه بچین باش قدح کرد لیک از خود ان چنین بهش نماند خراب

شده از نور کوی تو جهان خوش شد از زوی تو کلدار جان تب و خراب

در خرابات معان در همه عمر نداد کس تن چون من بنام زلف تب و خراب

ای روی بسته آفاق شده سرخوش دست وی زرد همه ز راه جهان تب و خراب

را نیت زبان من لای عقل دست

کو چو حسرت شدم از چشم تبان مرد خراب

کف تمام لعل تو صد بار ای طیب کوست شیرین لبش را طیب

مخبر عیب است لعلت مرده را زنده می سازد بکفش را ای طیب

بنیت چشم سیه است و تو ام حاجتی با جام و سرش ای طیب

کس بدو چشم سپید نشد همچو من رنجور و چهار ای طیب

چاره میجوید ز غناب لب این دل سچاره و با چای طیب

نوشه اردوی لب نشینت خوشتر از کلفشده عطر ای طیب

دل گرفتار تو شد چون من باد کس بدرد دل گرفتار ای طیب

بادل پر حسرت بسیار است

حسرت از خاک مرگ پاره ای ب

میدهد چشم بمیخواران شب ساقم خاله بسا در آن شراب

چصیت میدانی غذای روح می چصیت میدانی غذای جن شراب

اریم خم عیسی اش می دور نیست که بچشم مرده راهبان شراب

مشکلات عشق را می حل کند بکند بر شکلی آن شراب

در جنسین فصلی دواع عقل به موسم گل نم نم در آن شراب

شاهی و نظری زبان خوبتر گوشه میخانه با یاران شراب

گفت جم چصیت حسرت جام می

شهی کی کردانی آن شراب

زان زلف و عارض ایام نخب روز سهام پیوسته باشد

از ندمت زاهد چه پرست بتر عشق ما را چه در لب

دخی

دشمنی غمناکی دلم که باشد هر روز تا شب در قید کمت

ز پانگاری در علم و دانش تقدیم لادرب لادرب

خوشتر ندیدم زان چمن خوشتر بتر ندیدم زان سیر عیب

یارب حسرت تا کی برآرم ارشاد عشق فریاد یارب

جان نگارم مستهلک عشق جسم زارم مستغرق تب

خانم چو حسرت بر لب رسیده

جانار سندی تا بر لب

این شراب از جام دیگر است پنجه خور زاهد که خام دیگر است

تا تو دانی زاهد ای خور مدام کین مدام مدام دیگر است

زلف خالت دانه دام دلست دانه است ولیک دام دیگر است

خواجده را کو کونش باشم غلام خواجده دیگر غلام دیگر است

لعل تو در زنده کردن مرد را آیه سخی لعط هم دیگر است

زلف خیز از تو ای زرب بچه عاشقان را صبح و شب دیگر است

سوره سبع اثنی روی است سوره الرحمن کلام دیگر است  
کس خایدن جوان قانت سوره شش را خرام دیگر است

بردت یار او حصر صبح  
سجده دیگر قیام دیگر است

جانم از درد فراقه همه شغرت  
پیش گمائی تو کفم بنشینم کف  
بجوادت من نکت تو نکت نکت  
لا در اسفرا سرش ارشد و در کف  
برتن و نازک د اندام لطیف صفتها  
برک کل ملکرانی است چو جوی قصبات

سعی حسرت از ان چشم برسانم  
نه از ان جام شراب که از آب است

مجز زاهد ز من علم و عبادت که التوحید است عطا الاضافات  
شدم از همت پر خرابات خلاص از رزق و دوا سرفی مات

انچه

رسجد بهترم میخانه آمد نسجه اتم بسی از فجات  
اطاعت و عبادت بهتر آمد ملاقات مرا خیر المقات  
ز مهر طلع خورشید روشن جات تا فقه بر جبهه ذرات  
غم از حد گذشته است نماند نمیدانم ولا جز می مداوات  
نخواهم مگر کشف جالت انکامل صاحب کشف کرات

بدانان و صالت دست حضرت  
شود روزی رسد به بهت بهت

جنت المادی رخ نیکوی او کعبه حاجات زندگین کبر است  
عابد از او عبادت و در شب رو بخواب خم ابروی او است  
نونهال سر و آرزو در حسن بنده سر و قد و دلجوی او است  
مایه عمر در از عاشقان کاکل عشق بن بوی او است  
ز کس شملای شوخ گلستان مستقیم ز کس جودی او است  
پای تا سر سوره و اللیل را چون بخوانی قصه کبوی او است



معلق جسم را با جان چوستان  
 مرا با تو لعل اینچنان است  
 بتی دارم بنام ایزد بسجوی  
 سرد سرخیل خوبان جهان است  
 بغمزه بزکشان مستش  
 بعینه فتنه آخر زمان است  
 همی جویم نهان در آشکارش  
 کسی که آشکارا در نهان است  
 جفا و جور بحدوح است  
 برابر با جفای اسپمان است  
 کسی را بی کل روی تو ای کل  
 کجی میل کلت و کستان است  
 مکن منع از دلم ناله جرس دار  
 مرا خود در لبری با کاروان است  
 چه پرسی از شب و روزم که پشو  
 بروزم ناله سگام فغان است  
 کسی حال من و پنهان را  
 نداند که چو من پنهان است  
 از آن قریقت آشکار است  
 از آن بالا بلا بر سوادان است  
 پند از من نه نامهربانم  
 بهر کس ددم او در امهر بان است  
 دران از کستان خویش حیف است  
 که حسرت بلیدی شیرین زبان است

ز احسان

ز آنچه ان غرور حسن دنا است  
 مرا از آن شسته عجز دنیا است  
 همی دانم که با تو عشق باز م  
 نمیدانم حقیقت با مجاز است  
 در سجده برویم که چه بشد  
 بجداید در صحنه باران است  
 مرا از آن خال بر روی چو آتش  
 دلمی بپوسته در سوزنکده است  
 غلام عثوه خو نیز نازت  
 هزاران یوسف و صد چوچاق است  
 محوان زاهد مجرایم که ما را  
 بطاق ابروی جانان ناز است  
 مکن ایمل کله از طره دوست  
 سخن کوتاه کین قصه دراز است  
 بجان پاک جانان هر که سرود  
 چو حسرت در دو عالم نرفدا است  
 جز شور تو ام در سر و پر شور نماند  
 ما را بنظر غیر تو منظر نماند است  
 از منی آنچه نیست تو کس نیست  
 در بسکده دهر که محور نماند است  
 دور از تو مردم خجسته نازت  
 که بنویسند در دور نماند است  
 از محنت مهوری عشق خودانی  
 آنکس که دوروزی ز تو بجز نماند است

روی تو بجز نور خدا نیست ندانم  
در دیده حشر ز چو نو نمانده است

عربان تو را جان من جان خوش است	ترا جان شیرین بجان خوش است
مرا لوی سیر نشندان خوش است	از ان به چو باشد مرا ان خوش است
مرا سرو قار خسته امان نکوست	ترا عارض ماه تابان خوش است
کند که چه خاطر پریشان مسرا	ترا زلف کاکل پریشان خوش است
بکفر دوزخ ز خست جان من	فدا سخن کفر ایمان خوش است
بمهر محبت شهر نکوست	مرا دل بان ماه گفتن خوش است
در این موسم گل می لالاکون	ز دست گل در گلستان خوش است
بیانک وقت چنگ منی شو ما	ببزم محمد حسن خان خوش است
فلک بر در او را کین چاکری	جهان یکسر او را فرمان خوش است
بزخم تو ما را نه مرهم نکوست	بدر تو را نه درمان خوش است
چو حشر عطار در ترا سوزد شب	ایمن مدح کوی شادان خوش است

روز نادار با همچون شام و بجز آن گرفت	خطر جمع چو زلف خود پریشان گرفت
درین کجاست چون نیم بسطاطی	از خدمت ناوک دل در زنگان گرفت
رفت ما را زندگی افت و مشک بعد این	مرک را برین نخر خوش است گرفت
سپردت نه بزخم کاریم مرهم نهاد	نه بدر رسد و ایم فکر درمان گرفت
آمد و گشتم بدر هم بلکه درانی کند	جسم زارم را تهنی یکبار از جان گرفت
همدم با ناله و جانوز ایام فراق	همنش سیم با خم شبهای جان گرفت

کلهش بوی ترا باد بکران حشر حجت دید  
عذلیت و دواع این کلهش کار گرفت

کجا ز کس چو ختم است یار است	کلهستان کی چو روی کلهدار است
مرا محراب دل ابروی یار است	بمسجد با مجسمه ای چو کار است
ز سوز سینه سوزان من آه	که سوز دوزخ از روی کلهدار است
براهت جمله خوبان جان شیرین	بکف جانایا وقت تیار است
کارینا ز خون عاشقان است	همیشه پنجه سبیل نگار است

یاجاناکه در پای تو میرم تو میرم که مردن به زور و انتظار است  
قسم چند بدی حسرت تمیز  
که گویندش حسرت یادگار است

اگر مشک خط یا مشک چین است نخل از ان دورلف پر چین است  
کسی که دل بموی روی لوب است خدای از ماجرای کفر دین است  
خوش الفاسد که با تو در حضور است خوش اتفاق که با تو منشین است  
خط ان مشک ریاضه فرام رخسان بر کن کل یا سمن است

بر این صورت از ان آفرین باد که عکس روی صورت این است  
شب هجرت نصیب کس مبادا که صبح او صبح داپسین است  
من در سخواره ام دارم خدای که نامش رحمة للعالمین است  
زمن همور حسرت عقباری

که طور عقباری اینچنین است  
یار پرده علیا طلب دیدار است  
یوسف مصر بازار فریدار کی است

بمه سر مستی وصل تو شیری کو همه در خواب عدم دیده و پیدار کی است  
آخر از سجده امی بمنف لنگول گرفت ره بیخانه کی خانه خفتار کی است  
تا بوی فاش کنم نکته از عهد زال در همه کون و مکان محرم هر کی است

تا ز جو حکم باز ستاند زوف شوخ شیرین حرکت یار فدا کی است  
تا کند فارغم از مادی گومی ناب ساقی سبب سوغ شکر کی است  
نم انمغ گرفت ار که در کج تقص در همه حسرت اندک کلزار کی است

حسرت از راه خود بین کند بخار برنج  
چون ندانست که سر رشته اینکار کی است

یاد ولعت ای جهان حسرت بجزت بر لب آید جان حسرت  
اثر یارب چه امر کز ندارد بگوشت و ناله و افغان حسرت  
چرا ای نوکل خندان کنه ی نظر بر دیده کریان حسرت

از ان ترسم جهان بگیر بوزد ز سوز سینه سوزان حسرت  
جد از کله تن گویت ای وکل گلستان شد زغم دهان حسرت

بدر و پدای من تو باشی طیب در رسم در مان حسرت  
 مرا رسم نم بسم ملت و کیش تو می هم دین هم ایمان حسرت  
 نی در ده کلستان نمونی کله چون نوکلستان حسرت

بخوان مطرب بیزم ش هزاره  
 عزت های خوش از دیوان حسرت

ای طاق ابروت محراب طاعت دی کعبه کوی عبادت  
 بر پاست و ایم زمان قدومت شور شور روز قیامت  
 کردند عزت دین و دلم را ان چشم ابرو از یک شامت  
 بهتر ز سجده میخ نه آمد بجز شبن جوی اقامت  
 چون چشم ساقی تو خرابم ما را باده دیگر چو حاجت  
 در راه عشق زاهد نباش غیر از سلامت راه سلامت

دیدم رخسار زاهد نموده  
 مان حسرت ترک عبادت

خبر و روی زمین چاک درویش است خرم آنکس که گدای در درویش است  
 مگر کوبه از شست و جاده و قهر است محسرا شسته از خسر درویش است  
 می و میخانه و هم در خراب است کشت است مست خمسوری می غم درویش است  
 که ترا بیل با سلام حقیقی باشد ان کلاه ندین سر درویش است  
 سر فدای قدم قطب خسران بجی رو به تحقیق نگر کا خسر درویش است  
 دولت و فقر و فتح و ظفر چشمه است همه جا پیش و لشکر درویش است

اگر یاد مرد یار است ولیکن حسرت  
 دل تو بیدار خدا یاد درویش است

منه ای بی ادب یاد خراب است نذار ذبا ادب جاد و خسلا است  
 بش ای جهان سرد نیارد وای گدای بی سرو پا در خراب است  
 بخور زاهد کم از گوشه نباش تو هم کجی مدهم با خسر است  
 بایمانی بر بود از کف دل و دین مرا ان طفل تر ساخر است  
 کمینه بنده سپرد نم همه از پرد بر نادر خسر است



کم از ملک قباد و جام و جیمیت می ناب از کف ما در خسر بابت

برو کی سر الا الله را پی

کسی چون حسرت الا در خرابت

خطا با فبسم بار خورش است دل ما با غشم و دله از خوش است

از کف ساقی گل چهره مرا فصل گل با ده کفنا خوش است

همه آزار دل غمخواره از تو ای یار دل از خوش است

در خسر سلسله موسی تو ام دل دیوانه گرفتار خوش است

با وجود گل رویت بچمن

خادم بر دل اگر خوار خوش است

ناوک غمخواره مرغان تو ام در دل و سینه و اکل از خوش است

غم دل که جبه زخده بیرون است حسرت از دل بر غمخوار خوش است

شاد و مکنهای پاسبانیت

کتر ز کم بر آستانیت

در بجه

در مسجد و میکده ندیده ام حسنه مهر جمال بن سمانت

بی نام و نشان نکشید بیعت جوید ز کی کسی نشانت

دست من دو دامنت نخو اسم ای بر قپ مهر بابت

یک پسته نخند تا کتید دل رنگ غنچه از دبانیت

اچان دتن و همه کنویان قسه بان و ترغ فدای بابت

حسرت همه سر میثارو

خود را از کیس نپزه کانت

شد سیه روز من از یک کلمت چشم بد دور ز چشم سیهت

برقع از چهره من باز شد مهر و مه منقل از روی مهت

سهر پیچم زره عشق تو من که چه سر با همه شد کلمت

چند کوسه که نخور می کمن است برداشتی همین بس کلمت

دل با می همه آموخته اند نه و خورشید ظرف کلمت

برده دل از کفم ان طرز نگاه جان فدای تو و طرز کلمت

از چو حسرت اثری صبح کرد  
نالہ صبحی در پیشام کھت

از دید مهر و بارادست صبح و آفتاب  
زین پیشامم من تب غم خزانست  
سرکشته و حیرانم از چشم سیه مست  
پوسته پریشتم از زلف پریشانت  
قربان تن و جانست ای جان  
ای جان تن و خوابان قربان ترخدا  
بر لاله نمی بندد در کئی چو گل رویت  
بر پسته نمی خندد چو گل خندانست  
گو تا مکن یارا از قسوق سرمه پارا  
دامن کش از دستم دست من فامانست  
آسوده سری نهاد از سرو هوس رویت  
بچاره دلی که فشا دور چار تختانست  
با جور خردانست شدم که نمی ماند  
در کوی تو جز حسرت یکس قربانست

مرا جبار دور و سپرد منان بست  
مکانی چون بهشت بدوان بست  
زین بهمت پیر خسته ایست  
باید تمام استمان بست  
را خوش منزلتی سیکو مکانی  
بپسندی مکان استمان بست

کلی می آید

کسی قنوج مشک چین نباشد  
ترا تا کلک غنچه برشتن نیست  
کلی چون عارضت ای نوکل من  
ز بندارم که در باغ جن بست  
نوش کس ز آب زنده کاس  
ترا تا چشمه نوش و مان بست  
خداک غنچه فرنا ک ز فشانست  
مرا در سینه ای ابرو کلان بست  
نکستی ای سرمه با مال را بست  
سری خسته مرا بر آستان بست

نکا عشق را حسرت نداند  
کسی چون تو بسی کر نکته دانست

مرا دل مایل آن روی بیکوست  
نصیب یکدم ناصح نه بیکوست  
رشد کعبه جان آن رخ خوب  
مرا محراب بل الطاف ابرو بست  
کجا کلک سچو رخ خوبست  
کجا سبیل چون لطف سمن بست  
سهی سردی بچشم جا کر فشانست  
چو آن سردی که دایم بر لب بست  
بگلشن بک موی لاله و کل  
همه از رنگ موی آن کل بست  
کلی خود در دوش خواند هر کس من  
کلی را در دست سپهرم که خود را بست

چه سرسی حسرت از آن کم که نماند

فلک برشته تیر بار بدخواست

دایه حسرت لاله را بر دل زینک کوی گشت  
چو تاب و سنبل سرچشما زینک کوی گشت

قبله عشاق و محراب دعای پدلان  
گفته کوی که طاق خشم ابروی گشت

دانه دامی که تیره مراد رده دل  
زلفش بیک که در حال بندوی گشت

جست طبله که هر دم دعا عطار در پناه  
وصف خنسا که سرود در جوی گشت

گاه در شبانه است گاه در طول خصم  
دل کرا جوید زینده انم بجمجوی گشت

انکه حسرت می رسد عاقتا ترا دین دل

سحر چشم ز کس جودوی کسین دوی گشت

خوش بود از آن لبش برین حدیث  
ده چو شیرین است بشنا بخدیث

سوره دلایس کی دوت کند  
سوره طه هم یسن حدیث

غیر روی مویست ای تر با چه  
کس نمیکوید ز کف روی حدیث

سوره سبع مثانی را کند  
بر جهالت استخطا مشکین حدیث

سیده لعلت ز قوت جگر خنج  
بیک خط زنگ چین حدیث

غیب عشق خوب رویانم کوی  
زاهد از دین از این حدیث

کس نشد آ که زنده اندمان  
دل بشکست آمد از این حدیث

بیک حسرت خط و خاش

در گلستان سنبل نبرین حدیث

جد از آن است نامشده جوی سپاس  
جغای پاسبانم شده جدا از آن استان حدیث

بجز چشمه سی کردون جویشان  
چو شد یار که دور شودم از این حدیث

بین مهر و نایب ای برتا مهربان  
بمن بر کز نشد غیر از خدا می مهربان حدیث

ز کاشش بر فقم و قطع نظر از کل اگر کردم  
مرا شد جو کله چین از جغای پاسبان حدیث

من سرگشته و حیران با نام زینا  
باین روز سیه انبار زین نام حدیث

خواباتم مقام است زنده از اینجا آمد  
مرا این نزلت شد پنهان حدیث

بنا حق خون دل از دیده حسرت که میریزد

مگر حسرت که نشد انقضاء خرممان حدیث

بر لب آمد از غم جان لغیث  
 ای جان جهان لغیث  
 دل بدام کف لغیث نه آسب  
 ای پسران لغیث  
 تیره روز دوازدهم لغیث ام  
 زان خشم لغیث پریشان لغیث  
 بدورت تا خن سازم او در کوب  
 به ناله و فریاد فغان لغیث  
 سینہ بر آتش سوزان من  
 باشد از عشق تو سوزان لغیث  
 جوری پایانه ز خوبان لغیث  
 ای سرد سر خیل خوبان لغیث  
 در در حیرت را از ان غم لبیب

نیت خجسته در مان لغیث

مرا که جان بستی ز در دیار سنج  
 نه در دیار سنج نه در دیار سنج  
 نسیم نافگشت آمد از دیار سنج  
 گشود نافه شکین خورافیا سنج  
 بگوشش شو آید ان می شست  
 ز طیران خوش کام خنار سنج  
 زمین ز شعل گل گشت وادی بکن  
 جسمه اغ و لاله بر فرخت کوه سنج  
 است باد صبا نرزه گل در جانش  
 خردش ناله در مرغان مرغزار سنج

ای هوای

ز بی هوای فرخ بخش خنره آبادی  
 کرد دست پزیر یا صبح گل کنگر سنج  
 فرای گلشن فرد شش گل نین باغ  
 هوای باغ جان کشته بر سنج  
 دیده چون نظر زار در سر و قوت  
 صنوبر دل سنبل ز جوی بار سنج  
 نه دیده دیده چسب شهر شهر با چن  
 ببارک الله از این شهر شهر با سنج  
 طبق طبق بدست آورده مهر بکاله  
 بناتیک و شکر از پی شایسته سنج  
 گل ریاض بهشت این چنین کجی باشد  
 برنگ و بوی گل و گلخانه سنج  
 فضای باغ جهان گلشن و جنت  
 نخل ز باغ همایون بر سنج

زلاله و گل و سنبل نیر حرمت

بها حسن نکویان بنو بهار سنج

گذارد که چه بر سره که اندج  
 توت حسی و زنده ترا تا ج  
 چو جای تاج و تخت این رو بهار را  
 گذارد چون لبه شیهه خدانا ج  
 علی و عا و علا که از او  
 به دارند جمله او گلی تا ج  
 بهار است در کل بر سرها ده  
 چمن آرای باغ انما تا ج

اگر زنده شس با سپر بادش مان گذار چون لب از ابل آتی تاج  
سند هر صبح دم خورشید بر کند هر ش که اورا فدا تاج  
شود با مال پایش تاج شان سند حسرتی چون شمشاد تاج

خواندم اریا تو سلطت را غذای جان منج

جان فدای جان تو ای یار در لجنان منج

در ره عشق تو عمر کردان حیران منج از من دلخسته و حیران کردان منج  
کفتم از روی جو پست ماه کردن غمخوار خواندم از چشمش رفتند دوران منج  
کاکل ترا کفتم ام روزی بر لبش خوش را گوم برین جان من لبان منج

ای تو جان تو جان همه خوبان جهان

گر نکردم من جو حسرت جان را تو جان منج

اگر حدیث چین لغت کفتم ام یار منج از خطای عاشقان پند شد یار منج  
گر زستی ناسر کفتمی میخواران چون ک بر سر ما که شگفتی سوز صبا منج  
گر می چشم برنی میزان و لکنه در بنازم میگش و لکنه منج

کفتم از نوشین لب ترا غنچه خندان گشت خواندم از کشین خطت را بنفشه خندان  
میاید چشم از شوخی که دار در سخن خون فدای آن کس شهادت منج  
را کفتم هم قامت را کفتم از سر و پای کج کفتم ابرو ترا کفتم از زیبا منج

کفتمش شور ترا دار در دوش آورده کفتم

با تو ام حسرت نیاید سر و سودا منج

انچه گوید از ادم گویم نه ان بشد صحیح انچه فرماید مرا پیر معان بشد صحیح  
داستان زهد و تقوی سرش و آمد داستان عشق پیش این داستان بشد صحیح  
غمره است سخن بر بار طبعش کفتم کت را فتنه خرم زمان بشد صحیح

طرز نظر عقباری حدیث و سبوی از شیرین ان شیرین ان بشد صحیح  
بر در و میخانه ما را همچو کافر میراث کاسخه هانت و همان بشد صحیح

روی دل ما را بجز ابروی تویی است

کاند حسرت سوعای بدلان بشد صحیح

در که میخانه سر و دستش و دست صحیح فتح تلهسم با ال الیا بشد صحیح

بوی خنک دل از صبا بگفت نکته الورد شمیم الراح او شکش قنوج  
 بر چو بواز به تقوی جوهر ادرم بیاد غیر عشق کلر خان باوه وقت صبح  
 سوی مسجد از در و میخانه زاهد چون دم من که از زهد ریا تو به دارم و نصوح  
 شرح در محنت اندوخته چراغ چشم شرفه شرفه سینه عشق که درین شرح  
 پیش چشم ناکت که ز بک کل ناکت روح چون جنیم است جسم ناکت بنزوح  
 حسرت از لعل من چند ان که کینه کن  
 قصه زلف در شرح با خود چه نوع

بزاران زخمهای کاری اوخ بسینه دارم از تواری اوخ  
 خاتم زمان کسی که کوشش نباشد بر فغان زاری اوخ  
 بر آسمان کافیه بحالم چو جسم است این کافر داری اوخ  
 کز دی با غم غم غم غم غم غم نه یاد او دل داری اوخ  
 چو دانه نغسه اندر بسته ناز ز شهبای من پداری اوخ  
 نه بنید است چشم ز محو حسرت بجز خیشتن به پداری اوخ

نمودان در باره زنی بخارخ هارونی نمود اندلسه بارخ  
 نداده پیکس را آفرینشس ماین خوبی که داده خدا رخ  
 خدا بر خانه اش صده آفرین کرد کنت تا که نشد حقها بارخ  
 به پیش چشم ارباب بصیرت ترا آسبیده شد حقها بارخ

بگو با پادشاه حسن حسرت  
 که تمایده بهر چون من که بارخ

کسی کو با غم عشق تو خو کرد بجز غم کی دلش دار زد کرد  
 خوش نشد عشق که با تو بجز با من از احوال دل خود گفتگو کرد  
 بنوبه بسند کل در گلستان کسی خطری جان تو بوجو کرد  
 پا دقات انسه و دلجو کن ز مهر رنگ دیده جو کرد  
 زنده بود یا سپهره ابات بیگام شرابم شربت شو کرد  
 خلاصم کردستی از غم دل چو بیگام شربتیم در کلو کرد  
 درین فصل کل از بهر نشیمن در دینی نه باید رفت رو کرد

رخ از میخانه بر سجده تا بد بطور کعبه دل آنکه رود کرد  
دل و دین بر در میخانه زاهد بیاید در ره جام و صبو کرد

که از میخانه و گاهی ز مسجد  
ترا حشر ز حسرت حقو کرد

کرم طالع فرخنده ام بارو کردار کند یار آید بارو کردار با من فدای داری کند  
کو چشم خونباری مرا تا در غم یار کند شهای مجران تو ام خون گریه کنی کند  
مانند این شک پی بر کنده ماده مادری حیفت چون تو دوبری خیزد آزاری کند دل  
کوسنی کو محرمی کو عکرم می دارم بدل در غم شایه که غمخواری کند  
حسرت که سحر و خون باطل کند گاه خون از چشمم بر دهن خون آرد جاری کند  
باعهد می بنیاد او فارغ نشد از یادم ترسم دل از پیداد او رو بر رویایی کند  
مایی که خواب چکل کشته چشمش منقصل صد یوغش از جان دل بر دم خریداری کند  
از خون شاه نشین جمع می چون پوسته باد در جمل یار جمانداری کند  
چون حفظ شیرین زبان کو تو از این حسرت بودار همکنان قطبش چون دور یاری کند

دل

مگر حسن خدا داد خدا داد و خد حسن باین خوب کرد داد  
من و دیوانه را افتاده از پی ماست که ندیده ان پری زاد  
ز تاب محرویت رسد ماه نشد کان بر زمین یکشب نیفتاد  
زیاد م نیستی یکدم فراموش ولی مارا تو هرگز کنی یاد  
بگام دل نمودم سپریات بر م پیش که از دست تو فریاد  
نگردار بندگی قامت چون شدی سرد چمن هرگز کنی آزاد  
نه چون ماه رخسار تو فریاد نه چون قمر است بر دست شاد

شکر سخن کند حسرت بگام

پاد لعل ان شیرین نوشت

کل روی تو آن کله سته باشد که دست قدرت او را بسته باشد  
ز افغانم دلش بر حم ترش بگو بانامه ام کاهسته باشد  
نیخواهم که چشم حسنه دل من دل بر بدلی را خسته باشد  
ز دستت مخبر ناز انچنان به که در سینه مرا ناله سته باشد

زده است شور قوت ز چشمت فتنه نباشد  
 مرا پوسته باشد قید جان با برهائی که ان پوسته باشد  
 در دستش اهدا ان باشد که تو به درین فصل کلم بشکسته باشد  
 ز چشمت فتنه برخواست بنشین که شاید فتنه نباشد  
 خوش ان پیدل که باز یافت  
 چو حیرت سحر را بکسته باشد

در خوابات معانیت تمام کردند خرم از روز که این باد به بجا کم کردند  
 ساکنان ملکوت هم کردند سجود قدسین ملاحتش سلام کردند  
 بر در و میکره زب بچکان از خرم کردند صفا در کوشش کشیدند غلام کردند  
 در ره فقر فنا و لیت فقرم دادند که سلطنت عشق بنا هم کردند  
 جوهر معنیچکان بر در و منی به عشق فارغ از سنگ و تان و نغمه تمام کردند  
 شریقی خوشترم از شربت کو ترند جریه جام و حال تو بجا هم کردند  
 ناتوانم مگر کز کم سپه معان همچو حیرت سحری جریه تمام کردند

پوفانی را که یاری نمایندانی چو بود غمک را غمک بر اینمیدار چو بود  
 خوش طیب روی و در مان نمی سختی را سورش این رحیم کار بر اینمیدار چو بود  
 آه اقلان شرب هجج ان نمی دانم فیض ناله و فریاد زاری را نمیدار چو بود  
 اشک بر لب از درد و فراق تک تو سوز و درد اشک بر اینمیدار چو بود  
 خوارم بر در صفت کلم نیستی آنگل بچار خار بر اینمیدار چو بود  
 جان نثاران در ملک دم جهانم بهر خاک گشته خاک ری نمایند چو بود

شبه رم کفرم از کردار خوشتم منفصل  
 کفره است سار اینمیدار چو بود

خوش ان پیدل که از خود رسته باشد بجانانش چو جان پوسته باشد  
 خوش ان عاشق که با رخ زلفش ز قیسه دین دارسته باشد  
 در در میخانه را ز اهدا کشت و ند درد سجد چو بان ار بسته باشد  
 زوشش خجسته اینچنان به که در سینه مرانا دسته باشد  
 فغان از چشم ببارت که مارا دل از روی درد منده دسته باشد



مران عید پیمان دست است ترا پیمان بگره بسته باشد  
دم از عشق زدن حرکتی را  
سر زکامی دمن بسته باشد

مرا یار عزیزم خار خواهد بخاری پنجم بار خواهد  
کرم با که به یو افغان پسندد کرم بانالهی زار خواهد  
چو زلف خود رسد خواهد پریشان چو چشم خود مر ایدار خواهد  
چشم خون دل خواری پسندد مر ابا دیده خونبار خواهد  
نداده بود که نخواهد هم جان نه من کسم دهلیا خواهد  
انا الحق کوه دم مانند منصور سرم را بر فراز دار خواهد

پدر سحر چشم سوخته حیرت

مرا دل سحر سرش خواهد

طره اش تابدار خوش باشد سنبش شکر خوش باشد  
از گلستان خجسته مساوی گل رخ ریا خوش باشد

المطالع

همه طدار انصاف نیکو است همه کاری زیار خوش باشد  
چون خسته ام تو جان من جانها همه بهترتار خوش باشد  
غیر با من نخواهد چو غسی خاصه در کار خوش باشد  
دولت عشق یایدار بود دولت پایدار خوش باشد  
در گلستان عفت ای کل در دم خار خوش باشد

بارخ ذرف او مرا حیرت

همه لیل و نهار خوش باشد

که ای سرور دانت پرورش داد که امین باجنت پرورش داد  
باین شیرینی و شیرین زبانی که ای شیرین نباش پرورش داد  
چنین کارام جان ناتوانی که ای آرام جانت پرورش داد  
ز بسته نوب کل چون توندانم که در این گلستان پرورش داد  
از بهر قسده دلها زمانه در این آخنانت پرورش داد  
جوی از بهر آب زنده گاه خجسته آیزد و نای پرورش داد

باین محروم فایدا بجز است

خدای همه بابتش داد

اگر این سخن چنین ناله بنیاد نکرد  
 مرغ پیمان دیری از قفس آزاد نکرد  
 رفت بر چمن و صیبا و کمر بنکر  
 چه شنید از دهن نوحه که فریاد نکرد  
 در که امروز زین جور بختی نمود  
 بجفا دستم امروز دلم شد و نکرد  
 در که از نشتر شرکان که جانم نکند  
 سینه ام راه فریاد که پیدا نکرد  
 بود زان همه حسن خداداد  
 از خدا شای زان حسن خداداد نکرد  
 بر که دیوانگی من غم عشق تو دید  
 از جنون غم محبتون در که یاد نکرد

بجز از در سحر محبت من که استخوان داد

جز غم عشق بشان مرشدم در که کرد

۴۴ آه حسرت دل سخت تو جز از دم زنت با همه کرمی از ترا چه بخواه و نکند

تا که مهر عارضت تابنده شد

صفت سوزان بچو بندگی

در قد

وز قد دسه کل خسار تو نرد کل در گلستان شرننده

بر که در راه ره جانان ببرد زنده کی از سر گرفت زنده شد

جان بختار مقدمت جان شیرین فرشته آینه

چشم کس بیان مراد بدوش بهر تکین دلم در خنده شد

عشق جانان دو لبتی باینده است خرم آنکس دوست یابنده شد

خرم آنکس که حسرت دیده ام

روشن از ان عارف خفته

نه شمار از سر بختت جسم آن بود که عشق خانان سوز تو مار اطفال آن بود

چنان جسم از مجرای جان بود که بر حال دل زارم دل سپرد جان بود

از خجارت بل با راجی سوز نهان از آن سوز نهان بر جسم آن توان بود

زنا محبت عیادتش چون موم بگذارد بیاد شمع خجارت کلم پر دانه آن بود

من آن مرع که از سوز و خفقش آتش نام بهر شمع که در نهی بسته با آتش آن بود

ز سوز ناله شبگیر شبهایم عجب بود ز بار آستان برین دل کس با آن بود

ندیدم هیچکس از غمش دست و پا حیرت  
که گویم دل مرا از آتش عشق فلان سوزد

بغیر فکوشه چشمی نشاند  
نشانی از غم زان در زمان داد  
بناک پایت آخره میگذرد  
سر سده در اگر مرگم امان داد  
بیهوشی مکان پاسبانش  
مراجایی بناک آستان داد  
تعام میگرد منزل خسته است  
مرا این منزلت پیر معان داد  
مرا با خاکی مجازان آشنا کرد  
ترا آنکس که وصل گلستان داد  
خوش آن پدل کین دل در غم  
خوش آن عاشق که در پی تو جان داد

نماند اشک بر بارش کار است

ترا حیرت خدا سر نهان داد

غش از چشم بار خوشبناست  
نازان کلفه از خوشبناست  
جان شیرین نشانش اگر کردم  
جان زهر نثار خوشبناست  
ان خط و خال چشم بر دورا  
دیده ایسته از خوشبناست

آتش

خوش بود انیمان در آغوشم  
ان کمر در کن ر خوشبناست  
بر لب جوی دیده ام بنشین  
سرد در جو پار خوشبناست  
باری ایدل اگر که قایم  
در خم زلفی از خوشبناست

بر در دیر بیکه حیرت

عجزم انکس خوشبناست

ترحم کن مرا با کجوبان درد  
بجانم کم که ارای آسمان درد  
بجان کس نیاید اینچنان درد  
که آمد بر دم زان گلستان درد  
بجانم جانها دارد ندا نم  
چو خواهد از من و پنجه انمان درد  
طپ مهبه باز آکو که باشد  
بجانم غمک پر مهر بان درد  
مرا در دلیت کرد زمان صین به  
بجان خوشی دارم من اینان درد  
بجو چشم پاری تو دار د  
دل را خسته و بس ناتوان درد

چو حیرت ز نور می دارم آب

بدل یعنی که دارم از فلان درد

بجهان که دل بر از در آمد شب یلای مجرمانم سر آمد  
 ازت بهتر از کبرک ترا آمد قدت خست ز سر و کشته آمد  
 لب شیرینت ایشین شمال حلاوت سنجش شکست آمد  
 مغز کاکلت کو یا خطا بود که کفم بزرگت صغرا آمد  
 بپرا آمد همه شکل مسامد از آن قامت که دو چشم بر آمد  
 شد ای در ایانم کردی که خوشتر از شراب کوبش آمد  
 بلای جان عشق سپید بر چشم و سیاه کافر آمد  
 لب سیکون خشم مست مرا طل کران سحر آمد

ترا حیرت شب مجرایان لب شد

شیم صبح وصل دل بر آمد

مغافای زان رخ نیکو عیان شد ز معنی بود هر چیزی بیان شد  
 غم از بهت پریشان بود که جا برد که پر مغان شد  
 برت داده دل در دین درو میخانه ام جا و مکان شد

دلم حبه دیدن بدوشش نخواهد هر آنچه خاستم از دلخیزان شد  
 از احوال دل اردلدار پرسد بکجان برتر از کجانش  
 بهای مشک تر شکست کوفی مغز کاکلت عسیر شد  
 قیامت شد عیان از آن قبوت دو چشمت شسته خیز زمان شد  
 از آن نوکل که دو چشم در آید کز رم رنگ کله از جان شد  
 جو نام نشان دیگر حضرت  
 که از عشق تو پندم نشان شد

خوش اندم که قلمم کز پیر بند ز بهر کشته از غمزه تیغ بر کبر بند  
 بفره خال مندی ز روز غمزه آموزد بچین لغی چسین تو راه مشک بر بند  
 بنده چون لب شیرین شکست با کشتی که چون بنده کالین بشو دناش کبر بند  
 بنست حاج پناه که با عشق نکستی که چون آن پناه تو ایشین پیر بند  
 اثره از ناله دوشین بود کار و دستبند زهر از زود کرد بند مجاری سخت پیر بند  
 هوای نوکل بر سرش استم و لی رتم بودیم سپردت باغی از بند در بند

بماد همگ تو نیزی شاه کس که است  
که بهر زین شرح هم کرم است

از آنکه سیر شود شیرین بر شاه  
شیرین بر او نشی که با اظرف  
آنکه کله است از آنکه در شاه  
کله اول بریم در چون اثر شاه  
شاه آنکه که باره در غم کس نیست  
یا که در چشمش باره که افشا  
از ده دلی بر شاه شرح بود  
از آنکه بل تا آنکه عشق شاه  
از آنکه می نوزی از وصل تو اند  
تا در وقت خودی خیر افشا  
از آنکه خوی بود که تو ان گفت  
این عشق من بود که بگفت شاه

از آنکه بسی در نفس سینه چو حرمت  
ان مرغ و لیلان بر او افشا

مهر باد و سینه بیانا کرد  
خیر فریاد سخن چنانه کرد  
دیو چون برنج میگویند هر شش  
تو بشن کم دل و دیوانه کرد  
در دل مهر نگاری جا گرفت  
کج مهرش حای دیوانه کرد

آفران در بر شاه که لیک نظر  
از خود او بکاره ام بیکه کرد  
ساقی او بکرده چانه ام  
چشم مست که همه چانه کرد  
که در شمع قامت برده اند  
خویش اول بخت برده اند کرد

حرمت از نه بر با طوفی نیست  
در صحرای کوشه سمانه کرد

خوش آنکه شمع مست باشد  
ز خود بیکانه با تو افشا  
تا شش حیران و بیکو ستم  
بگرفت آنکه ما را افشا  
چه داند ذوق شوق تا که زاهد  
گفت چو چون چه افشا  
بعضی جو نم آن بالا بار است  
بجا نگر آنکه ان بالا افشا  
دو قاشق شمع طیبیا  
بدر پدای ما افشا  
کسی است آن فقر نیست  
که او خود فارغ از افشا  
ز آنکه شبهه ان بر ستم  
سر که گوش چو افشا  
چو حرمت حای سر و پا پوش  
بگرفت با همه جانم افشا

پیش از این بیل و قافله بود  
 جیف صیف که ان یار دفا در بود  
 بر سر کوی دفا هیچ تراره نشاد  
 که بجز جور جفا دست کار بود  
 شد بدون از کفم اندک که تو اشک  
 بغم عشق تو از روز گرفتار بود  
 خواستم تا غم دل بیکم از یاد رود  
 زاهد اچاره بجز غم خوشتر نبود  
 ایستی چون قد سردت کجمن  
 نوکلی چون کل دی تو بکلدار بود  
 هیچ کل در چمن حسن نیاید بنظر  
 که پیش کل روی تو کم از خوار نبود  
 بجلا و تل بشیرین بیده نوش در مان  
 چون لب نوش تو شیرین کنک بار نمود  
 سفر ماه من از من بجز سر کرد  
 مد من بجز بر این من سفر کرد  
 ندای جان سق در ای غم  
 شب سپوش روی شور و شکر کرد  
 فرقت ای سپر کرد آنچه با من  
 فراق ماه کنگان با پدر کرد  
 چه لذت است از زلف و کاکل  
 دل را در غم زیر زبر کرد  
 بر جسم آمدل سنگت ندانم  
 بگوشت و ناله و دوشتم اثر کرد

بیزیرای دل شفا که بجز آن  
 چرا باد وصل اور دوزی لبر کرد  
 درخت دوستی کشتیم و آو خ  
 که مار او شنی آخر مه کرد  
 دل عاشق را دوزی بدست آ  
 که کار خیر را خیر لایه کرد  
 ازین بهر بجز مهرت بهرمان  
 از نور سینه اش باید حذر کرد  
 اگر نه یار بر بچه پوفا می شد  
 چه این فلک انقده جفا می شد  
 نظر بچشم تو که راهوی خطا می کرد  
 بلاک عشوه ان چشم سره می شد  
 چو میشد اکر عشق ما نمیکرد  
 بدر عشق تو کیچید آشنا می شد  
 از بوی زلف تو به راه خویش می پرد  
 کوی که باد صبا جفا خطا می شد  
 خوش دمی که که طبعی را بر بودی  
 که در دم از لب جان نچسود می شد  
 چه میشد اکر نه حسن را که حیرت  
 نظر از روی کرم سوی این کد می شد  
 مراد دست تو دوزی نباشد  
 که در دل کرید دوزی نباشد

چو اردی اطلال صبح اویت صبح عید نوروزی نباشد  
 ازان مژگان دلم را گوشه نیست که دردی نیز دلدوزی نباشد  
 چو لغت من لب تشنگی ندیدم چو رویت صبح خیزد زنی نباشد

مراد لدا رحمت جو پدایت

گوشش بلید اردوزی نباشد

ترا روزی کف خجسته نباشد که از خون شهیدی تر نباشد  
 سخن جانی گزان قد و دانست حدیث طوبی گوثر نباشد  
 قنعت بزرگنجش یگان است که ایتر که سیم دوز نباشد  
 که انی در و میخی عیش مراد سلطنت گستر نباشد  
 شهاب با به از خسته شربت بخور زاهد کرت باور نباشد  
 چه در موسم گل اکل من چو لاله در گفت سحر نباشد  
 در این ای بت شیرین زبان که خود شور تو باش در سر نباشد  
 ز بسته سبزه در جو بیاری که از جوی چشم تر نباشد

چون

چو لطمه دلکش حشرت درین شهر  
 که ریزد شهد از دوشگر نباشد

ایکه در بر رخ سحر زلفت کتود بر رخ ما در و منی نه حاجت کتود  
 طاق اردی تو از آستین چه معیار از برای دل تا قصد طاعت کتود  
 بر رخ نامه سیاهی چون بر رخ پرمی نه در کشف کرامت کتود  
 سالها دیده ز دیدار تو ناپیدا بود آخرش بوسه از خاک کفایت کتود

بچو حشرت بر رخ مازره لطف کم

از خرابات روی خیر است کتود

مژده ایدل خبر از آمدن یار رسید شاد باش ایدل غم دیده کتود  
 دول مولود سوز و فحش و ظفر المعدن تو از چهار طرف شده در جا رسید  
 خرم اندل که بدر دلمت خوی گرفت نازم از سر که ز عفت لب دار رسید  
 مژده آمدن سبزه پاره فراق چون سبزه نفسی بر سر پاره رسید  
 مکن انکار غم را بیتی و پیمان پرت زاهدان فصل گل و موسم نیگار رسید

کوس بد نامی ما بر سر هر کوی ناز  
نقل می خوردن ما بر سر ما بر سر  
تا شود نغمه سرای گل در حیات

غذایی است که آن تازه بگذارد رسید

بر از روی چو خوشی قهر میکند  
کی بخورشید قهر باره که میکند

انکه بالاد رخ ذرفه سخن بیاورد  
کی بشنود کل و سبیل تر میکند

یادش از سبیل شتادینید کرد  
انکه از لطف سیه تا بکمر میکند

منظر پاک ترا از نفس ای نام من  
دل غمیدم از راه نظر مسکود

بهوای بشیرین تو ای نوش جان  
طوطی ناطقه ام کی شکر میکند

دل بر آن زلفش با صاحب کردن

همچو حسرت همه شب تا بجز میکند

سپه لاری جان از آن آرام جان آمد بود  
عاشق از اول از آن سردمان آمد بود

پیش سر در قامت در دهان آمد بود  
مهر ماه طلعت در آسمان آمد بود

مشک در آن خط خیزش آمد بود  
نیگرازان لبش کوفتن آمد بود

دیدار

دید دیدار تکستان جان آمد بود  
پیش خیار تهنیت و جان آمد بود

زک جاد و در پست و غمورت چو دید  
زک شملای شوخ کلک آمد بود

جان با قوت لب از آن دمان برآید  
دل ز لعل مایه نوش گمان آمد بود

دختر خیار و خط و خالش چو حسرت میشت

در نوشتن کاغذ کلک بنان آمد بود

س قیاس غمی پا در زود  
کوری چشم زاهدان حود

شادی چون تو دل بسطی  
در نیاید چشم اهل شهود

بچه کارم نشد ز تقوی است  
همی شکل جسم نکشود

نکشید از مسجدم مشکل  
بگرد میخانه که شود مسدود

نشد از شوپه رقیب نام  
با تو هرگز مجال گفت شنود

دیدت با رقیب ز آتش اشک  
دل جان شوخ کنی بدود

در نامم خیال روی تو بود  
حاجتم خبر تو ام معبود

چشم حسرت خدا گواه بود  
دوش تا صدم می گفتود



درد میخواند عجب آب روانی دارد / خرم نکس که در منزل جامی دارد  
 از پی بردن دل ز کف دلش کان / در من طرز خوشی طرفه ادای دارد  
 عاشق با سه دیار لوله بجای نبرد / جز در دپس خرابات که جامی دارد  
 از پریشانی حال دلم آگاه شود / آنکه سودای سه زلف دو تائی دارد  
 مایه سه درازم بود از زلف دراز / همچو من کوسر و خود کف پائی دارد

باین درد حسرت چه شد دارد  
 یار اگر جور و جنایا که دفا دارد

مران لفظ یار سه نباشد / که در پای تو ایسه و ز نباشد  
 سمانیک چشم کافرت دید / بر احوال دلش کافر نباشد  
 جملن سو ز نو آیم اما / مرا کراین و چشم تر نباشد  
 ترا در سه کنر دیگران است / چرا خاک غم بر سه نباشد  
 به سستی یکی سه که فردا / نشان از سستی غم نباشد  
 شش میگذرد در اشطارت / و دانا سحر بر چشم نباشد

بلی معشوقه را حسنی تمام است / بش طایفه عاشق خسته نباشد  
 در لبت سر شبی نهاد حسرت  
 که ترا زگریه اش لبه نباشد

مکوان ایگس من سویی تا کی چند / سوی بر ناکس در کس نکران تا کی چند  
 یار پیمانم دستان ای بعد ای تو موم / بیم از بهر تو بی نام زشت تا کی چند  
 بجز از می لایعقل و مست ایسه من / خفته در محفل این بجز این تا کی چند  
 مصلحت منو توتو ای لعیای چنین / باشد ایسه این بی نظران تا کی چند  
 بهر دادم دل صحرانظر است باشد / زلف غم بر شکر در کاشان تا کی چند  
 بجایای فرخوان ز حد افروخت / چون مرثیه و نیت توان تا کی چند

مکوانت و کز نیت و کرات من ز کز ان  
 باشم از دور کز ان سحر تا کی چند

مه و لابی ما تاند آرد / سر هجره دفا با مانده آرد  
 چنان مهرش مرا جا کرده دل / که قدر یکس و سوجا ندارد

کلی مانند خجارت نرسته چمن سبزی باین بالا ندارد  
 چو چشم ز کس شهلا می شمش گلستان ز کس مهلا ندارد  
 چو چشمش کرده مستی دام غ چنان کیغیبی مصهبا ندارد  
 هزارش داله و شیدا است لیکن چو من یک داله و شیده اندارد  
 سری هرگز بتم خود ندیدم گران زلف سیه سودا ندارد  
 بجز عاشق کشتی آئین دیگر نمیدانم که دارو یا ندارد

جفا دارد بکبرت همه با فانی

نمیدانم که دارو یا ندارد

آفرین انکه کس پاک آفرید جسم جان از آب و خاک آفرید  
 ز آب و خاک پرورش از بند جان من از جان پاک آفرید  
 آفرید بدت ز عشق چو پاپ بچو غنچه سینه چاکت آفرید  
 انکه هر در مان و در روی از دست جسم من در و ناکت آفرید  
 من حسلاک انکه ان چشم سیه حسرت از بهر هلاکت آفرید

فانی

خوش آن مستی که است با ده باشد خصوصاً با ده که آوده باشد  
 خدا دولت کتبی را داده باشد که در این فصل کل در آوده باشد  
 همه اسباب عیشش نامهربان شراب آبه که آوده باشد  
 می ویرینه آده خوش آید مرا کتبی دی سده باشد  
 پرزادی بانند تکبستی ز پندارم که مادر آوده باشد

خوش آن ملا یصل مستی تو حسرت

بناک در کتبی افاده تا باشد

چو نور خوش صوبه کری است بکوبید در کون مکان کرد کری است بکوبید  
 بعد از لبه عجب ماین حسن ملاحوت دیگر پدر بر پیری است بکوبید  
 شمش و قمر از نور جانش تجلی است شمش و قمرش ماه قمری است بکوبید  
 صاحب نظران دیده بر روی کشند با من کرد از نظری است بکوبید  
 من بجز از خویشتم با خودم آید ای بچران که خبری است بکوبید  
 چون روی گلش بسته اگر گل نماند چون سرو قدش که شجره است بکوبید

در پای عقیمان در پیریه است ناموده در این شهر کوی است کوی  
 چون کوی سیدان شریف بنامیده چون سواد کوی کوی کوی کوی  
 چون خطه سوس در کوی است  
 کرسنبل بکمان بری است کوی

در پای عقیمان در پیریه است

کفر صفا با توحی با رفوان بود عالی نفسی از غبار توان بود  
 در مینه با رفیق با رفیق توان کرد در مسکنه سلسله شرف توان بود  
 با توفیق و خوش کعبه توان کن با سطوه و توفیق کرا توان بود  
 در یاری توره بخرا با توان بود با پر مغفان هم سر توان بود  
 فارغ غم و اندوه با توان کرد شاه از حرم دل با توفیق خوا توان بود  
 با طربش توفیق با توان کرد چکیت چکیت با توفیق خوا توان بود  
 با وی توفیق با توان کرد با وی توفیق با توان کرد  
 با وی خوش جان کفایت توان کرد با وی غلط به هم خدا توان بود  
 با برزده و صلح هم دل کوی توان کرد با غمت سب با توفیق خوا توان بود

از شوق است حسرت تیره توان شد  
 به مهرت قاسم انوار توان بود  
 کفرش از جان چه پستان اند به کوی کفرش از جان اند  
 کفایت در دم لب شیرین با کفایت جانان کفایت جان اند  
 کس نه در زمان ایمان شیرین کس نه در زمان ایمان اند  
 دست به سر عهد قربان لذت کربانی توفیق در جان اند  
 زلف رخ توفیق تر با کوی با شرم از کفر با ایمان اند  
 دین روی تو ما را می طلب بهشت از در و در کفر با ایمان اند  
 برود در پر مغفان فرمان بریم  
 قیمت حسرت از این جهان اند

دل از دوس به یاری به است آرد بر داری دنیا داری به است آرد  
 همه بهوش عالم در صلح است به سینه شیری به است آرد  
 شراب است به شمشیر طلسم کن جوی کفایت به است آرد

نگلی دار بامت نماز خوشت ز با وجود ششری بدست آر  
 دلم خون شد ز پید اوشت آختر دل پیچاره را باری بدست آر  
 بگلن خرد و تیغ از کف صلیب از عشق ز تازی بدست آر

بمهای دل غمیده حسرت  
 دوزوزنی بار غمخواری بدست آر

نه داقف چو از کار قلف چو کارت آید نگار قلف  
 تا یون طره شبنمک در پیش ببارک صبح دیدار قلف  
 چون بر کس نه نش کن در خواب خوار از جام شراب قلف  
 نباشد تا قیامت از حوادث خزان را به بگذار قلف  
 نباشد غیر عاشق خانان سوز ز میان بود بازار قلف  
 اگر کاری سکنه باری فقری و گر باری کشتی بار قلف

چو حسرت به پنهان گیند است  
 نشد آنکه ز اسرار قلف

ایله

ایدل غمیده به شد روزگار غم غم سر آمد بر سر آمد غم غم  
 شاخ آیدت بیار آمد و لاغر دین غم خرم و سر سبز شد باغ بهار غم غم  
 پیش ازین از در پیدرمان نال ای دل غم بر سر بلین طبع غم غم  
 کرد زلفش که بریشان آید لادرم برکت روشن از روش بود شبهای غم غم  
 در ایام خزان تیره شبهای غمت آمد یک روز کار وصل با غم غم  
 تیرکهای شب هم بران سر شد با غم دولت وصل کل آمد در کن غم غم

استند شاخ مراد حسرت آمد بهار  
 نخل امید دل امید داری غم غم

کرده طره شفته پریشان بعدار مده خوشن بهم صحنه لیل و نهار  
 زن ای باو بهم لطف بسیار بپقراران غمش را که بگریزد قرار  
 کفتم بودم بشمارم غم دل با تو شبی چو شمارم غم این دل که نباید بشمار  
 خبری صد آهم مگر آرزو ز برش غیب چون باو صبا بگر کوش گذار  
 داده ام دهن وصل کل از کعب حکتم کلمه شب همه ز غم غم غم غم

آنکه با خال سیه سرت بالای تو برود  
چو شود در همه شویش شمع فرار

دید سرت تو همه جور و جنه بوفنا

نام نیکوی ترا برده شهره و آ

ای برده دل از جوان از پیر  
با عشق تو ای جوان چو تند پیر

پای دل پستان و شیدا  
در لطف سلت ز نخبه

دل برده رکافه و سلمان  
چشم تو مرا چو جای تکفیه

تعمیر دلم سپکنه ندانم  
ویران شده بر اچو تعمیر

ترک نکحت بروی عشق  
ز بر روی کجبت کشیده شمشیر

زاهد من در کوشه خسته است  
فارغ از زیاده ز خسته شد و پیر

اشاده دلم غریب حسرت

در شام خطش که گمت و بکیر

آهنه همه ناله های شیکر  
یک شب بدت گمسه و تاثیر

نقاشی قضا نقش رویت  
بر لوح ازل گمسه در تصویر

لمذا

مهر تو که کیسای جان است  
زان گشته مس وجودم کسیر

دانی که چو بختت جوانی  
جامی که نهوشی از کفد پیر

پیش تو سخن چگونه گویم  
کاشا و ده ام از زبان تقریر

خون ریزیم از بریزی از رحمت  
در ریزش خون مات تا خیر

دشنام دعا ز لعل جان جهان

حسرت برد و ستان چو تو خیر

نا تو انم تا تو انی ای پسر  
رحم کن بر نا تو انی ای پسر

جان شیرین کفایت نمی غلط  
بلکه شیرین تر ز جانمی ای پسر

ز ابروی مشکان بقتل عاشقان  
صحتت بر کجا نمی ای پسر

رستگاری زین قامت در خدایت  
سرد کل در کلمات نمی ای پسر

مشنه روی زمین ای جوان  
آفت دور ز ما نمی ای پسر

که بچشم آشکاری که نهان  
آشکارا در نهان نمی ای پسر

غیر ناست ای فدای نام تو  
میت آورد بر زبان نمی ای پسر

کوکتا خانان شفا  
حسرت با خانای ای پسر

دلاروس نه مردی بدست آر ز مهر خویشتن دردی بدست آر  
ریشک سنج سیریز از دیده ز غم عشق چه زردی بدست آر  
ز خاک درکش از مهر چشم صبا چون بگزی کردی بدست آر  
چو رخ عرق آلود خطش گل سجان ماوردی بدست آر  
ز دفتر خانه کمال جو حسرت  
ز مهر خویشتن فردی بدست آر

خانم از نبردش کوی ای پسر جویم از هر جا هر سو ای پسر  
هر کسی باشد بطوف کعبه ما طوف کعبه کوی ای پسر  
رلب جو سرد را یاد کلکت پیش سرد قد دلجوت ای پسر  
بشوم از رخنه تا بوقت کاش بعد مردن از صبا تو ای پسر  
دل کجا و لعل میکون لبست گل کجا دروی میکوت ای پسر

قبله جان من و محراب دل نیت خیز طاق و دار دست ای پسر  
بچو گل کس ز کم کر بیان چاک چکن بشوم چون از صبا تو ای پسر  
جو میا کرده روان از دیده ام یاد سرد قد دلجوت ای پسر  
برشام حسرت از مشک جستن  
خوشتر آمد سنبل نو ای پسر

از حسن خدا داد درین شهر بر بند ضایق بجه اداد درین شهر  
مانند تو ای شوخ پر برادر درین شهر کی مادر کبستی در کی زاد درین شهر  
فریاد که فریادرسی نیت ندانم کردیم بسی ناله و فریاد درین شهر  
از غمت غمهای زمانه شدم آزاد باروی تو تا کشت دلمش درین شهر  
دیگر نبود با سرد کارش سرد طباکاری انکو سرد کارش تو اش درین شهر  
س زخم غم دل را بتو اطمینان ندیدم از دست غمت هیچ دلش درین شهر  
مانند من دیدن درین کشته ای بدست دیوانه است ای شوخ پر برادر درین شهر  
از حسرت بالای تو ای سرد کلکت ام حسرت نشود چاکس آزاد درین شهر

کز قلم غمی از دست لیسبه شدم مست بمچو چشم مست لیسبه  
 مرا پیوسته باشد سجده دل بطاق ابروی پیوست لیسبه  
 نخواهد بود جان از دست عشق شود که پدلی پاست لیسبه  
 مراد ایم جو مرغ نسیم سهل طبله در سینه دل از دست لیسبه  
 بدف ز دل هر پدلی را همه کردا و کی از شست لیسبه

بمست خند من جو حسرت

کرف خراب است لیسبه

ایدل غمیده سر شد شام بجران غم خور شد زمان وصل غم آید بیان غم خور  
 سر بودن کرده از افق صبح سعادت شب فتمت شب سر ز مهر تابان غم خور  
 آمد اینک بر سر و بالین طبر عکبر میرسد در وقت از وی بد زمان غم خور  
 تیره شیمی خزان از خاطر عکین بپر اوز کار و وصل ادر یا تبان غم خور  
 بر سر و مهر و وفا خواهد شان ان آشنا چند روزی کرده که جو خردان غم خور  
 میکند زین باز بچوب لیسبه که درون شتاب از بختی و مهر و درون غم خور

پسر و مانی سودای یاری شسته  
 میرد سر ته روزی با مان غم خور

ایکم از یکس بود روی سوی دگر جز تو د کوی تو ام بودا کسی کوی دگر  
 لاله و گل در گلستان رنگ بودا دگر تو گل من رنگ کبر دار د بوی دگر  
 بر لب بر جو پا دسه و دلجویش بگو تو گل حرام سرد دلجوی دگر  
 از جان ابروت بر لخته سحری آشکار در چشم خدومیت بر لخته صادی دگر  
 مشک چین ار که ندیدم از آنکه میگره کت بر دست هم میرسد نه بر نفس بوی دگر  
 روی خوبان همه مرآت رخ بکوی است کوز هر آینه بناید مرادوی دگر

چسرت از زیر کلاهش نماید بوی بوی

کاکلش عشق فرا در هر نفس بوی دگر

بنده پسر خراب است غم همه عسر در صنف میکده بار طل که از غم همه عسر  
 عاشق صادق نکین غلام همه عسر همه در کس من عاشق آنم همه عسر  
 چه غم از پیریم از پای در اور غمت مسکه از دولت عشق تو جو آنم همه عسر

دهد انکاکل غیر شک شک قشان      نکتهتی خوش بزم دل جانم همه عسر  
 ساکن کوی خراباتم خوشدل بر روز      بدم جام می و میخ کانه همه عسر  
 صبر با جور جفا تو تو انم همه روز      طاقت تو دل کز تو انم همه عسر

نیت جز یاد خرد در دل حسرت همه ان  
 نیت جز بنام نیت در زبانم همه عسر

ای صبا نکتهتی از خاک درو یار یار      بوی انکاکل شکین بس یار یار  
 دیر کاهیت که ان جان جهانم      ای صبا بجز از خیره یار یار  
 ای صبا نکتهتی از ان گل خوار یار      بوی ان تو گل نوسته چار یار

ای صبا فرود و صلی نسیجانی  
 بر سر بر این حسرت چهار یار

کل دیدت بهار ایکلعدار      بر فردا از می عذار ایکلعدار  
 هر که کردی هلاک غم سزاست      از بلاک روز کار ایکلعدار  
 مرغ دل از پیغماری میکند      با سر و لطف قسار ایکلعدار

خوش بود با تو چو آبی در کن      صحبت لب و کن ای کلعدار  
 بر شام جام آمد و کاکلت      نکتهت شک تا ای کلعدار  
 غیر زلف رخسار تو ام      نیت در لیل نهار ایکلعدار  
 با ده با حسرت بنوش ای تون

کار با ناله مدار ایکلعدار

از عشق تو الصبم در بار      شد صبحه مرا بدل بز بار  
 خرم دل آنکه گشت عاشق      آسوده دلی که شد کز بار  
 با زلف تو همسری کرده      ز نمانده چنین ز مشک و تار  
 بر لب ز سبزه بهیچ کس را      شیرین تر از ان لب شکر بار  
 از غر چشمم نم مستت      در شهر گسی نمانده هشیار  
 هر لحظه هزار یوسف مقصد      از جان دولت شود خرد یار  
 از حد بگذشت در نهایت      جور دستم تو ای ستمکار



کرد ز تو آشنایان را در سچانه شود چرا ترا یار

حسرت با سید بدین بوست

جان داد و دل نهد و یار

بمیزان خارها ایکنده کردت خویش یار ایکنده

یکدم دم نزاران چون جان شریف نثار ایکنده

شخصیت از شما اندرین آخر از روز شمار ای کنده

لا اله الا انت غل غلبه پس کل ز رویت سرسار ایکنده

در کستان هم کلمه ایگوشتم بی کل رویت چه خار ایکنده

بچه حسرت دارم در هیچ تاب

ان اولیغ نامبار ای کنده

رضی و باز در راه تابان گشت نثار ای به نثار به این عهد برار

چشم سعادت که دیده حق بر بار تابان دیدش در همه آتشکده

رضی چو زبون خست تو نادیده رضی چو نودل ز شکیبای قرار

کرده من در دل هر گشت آغوشم شود در خوشدل زهر باغوشم

دست من در است برین خنکست خون من کرد شکم در باره

از سر هر دو تن از دم به درای بیخ المها کین بر شد غما درار

شکر خدا که هر گشت بجز بخت

عقلی سبب بیخ و در شکار

در گوی مراد بر شد منزل هر روز به چکان چو در خوشلم امروز

رضی و ننگ از غم جرات دل امروز بریدی تو ننگه شد محلم امروز

ارگوشه در گوی تو بای دل امروز از ده کجوریت کراب کلم امروز

دی و حده مراد او که در گشت یار که بر شد آن نشود قلم امروز

از توفیق ننگ که گم جاشی جان چون ظایر به بان بر لبم امروز

از نافرین حسرت از ننگ خط به

بوی نیشم آید از آن کلم امروز

خدا ربان ای شیرین زنده که بستی پای ما سر سبه ناز

که تخلصت بر شجر ناز که آن نخل مراد است شمر ناز  
 و لم خون شد ز نازت نازینا مکن دگر باین خونین حکمر ناز  
 بشیرین تر از جان شیرین بشیرینی کند بر شکر ناز  
 ندیده دیده ازان غمزه بهتر ندیده چشم کز آن خوشتر ناز  
 ترا باشد سر تا پای غمزه ترا از پای باشد تا به ناز  
 کند بار دگر جان فدایش  
 حکمر کن که بار دگر ناز

یار دارد سر از این زار بنموز یکند پیروی خاطر اخیار بنموز  
 بوی شیر آید شکر از لعل شکر بنموز بچکد خوندل عاشق و خنجر بنموز  
 یار طفل است ندانده رسم بای یار از فرق ندانسته ز غبار بنموز  
 باد وجه همه بد عهدی پیمان شکنی دل بچاره ترا کشته گرفتار بنموز  
 رسم آرزو شود خاطر نازک است دوزخ دارم کله از دست کسب بنموز  
 اگر از دست کسی قاری هستم نعم دل زنده ای که گرفتار بنموز

باز

ابرخت قبله از باب ناز طاق ابروی تو محراب ناز  
 داده ایزد بتو ایامیه ناز طلعت یوسفی حسن ایاز  
 ابرحت جان من القدر مایه عسمر من ازلف دراز  
 آرزو دل با که بگویم که نشد کس در این خانه مرا محرم دراز  
 بر سه نف تو ام حاصل دل چون کجور بود و چه نکل باز

تا چه حسرت بجهت تویی  
 لطلب هستی از عشق محراب

نسیم صبح آمد غمزه آمیز کز کرده بران زلف دل آویز  
 مر از ان سینه خندان جزیر پیاله پرست و جام بریز  
 مکن آرزوش بر ناکرد کس کس با ناکسان چندان بایز  
 بکوه محنت و در تحت محنت از ازت چو فریادند پروریز  
 زاده ناله ام اگر نباشد در این شبها مگر پیر آتش خیز  
 دل اگر گف داده فرو نیامم ز یا حشده در کان تبسیریز

کجوی میگردشان کرد شد ز غمخت جامه تقوی پر بیز  
 بهار است درجا بر خیزستی پاد باد که آمد باد گل سپر  
 بان چرا چون آتش حسرت  
 دام آتش شوقم شود تسیر

که چون اند چشم سرمه ساز خط باشد ز آهوی خطا ناز  
 ترا جانان که بر ناف حسین سر هر سوز زلف مشک ساز  
 کل می شد از خنار گل کنگ بر و آموزدان قدر ساز  
 ز کینش مدعا ناز نیست و غمزه چشمش جمله باشد مدعا ساز  
 کرد ناز از آن کاکل جده از آن کس بر تار از آن کاکل جده ناز  
 نباید دل سپردن هر که ارا  
 کش حسرت و گراز هر که ارا

مسکه در پای تو باشد و او جانم کس کی بود با درد تو جانان نامم کس  
 قامت شمشاد قد سر و رخسار نظر اینهمه باشد از آن لطف چشمم کس

بهره ای

تیره روزی پتواری در هم شمشکی تا که شد انعامت سر و کلماتم کس  
 سیر کلزاری قاشی کلستان کی شود پی کل روی تو ای سر و کلماتم کس  
 چند روزی شد که در امده ام سر و کلماتم کس  
 جان من جسته است از سخن کن مکنش

یک نفس شد از آن لعل سخنم کس  
 جان من بر در که پیر خراب است کس کعبه کوشش مرا از بهر طاعت کس  
 قشای عارف است چشم هر ناظر گواه شاه مهر جلالت جلوه در است کس  
 بر در میخانه می خوردن میان یک چکوه حاصه باروی سگوز طاعت کس  
 جگر از طوار صفا مختلف کاید چشم ایو حد این همه بکف طاعت کس  
 دندی قلاشی از فضل خراب است کس

بعد از این حسرت ترا وقت مناجات کس  
 ناز از آن ز کس تانه گو باشد کس غمزه از جادوی جانان گو باشد کس  
 آنکه دیوانه اویم همه سال عمره منزلش در دل ویرانه گو باشد کس

شمع خنار ترا سوخته گویم من جز نشن دل همه پرده نکوشد و بس  
پوفاییت پاران دفا در سوخت است نیت به پیکانه نکوشد و بس

حسرت از لطف در کوفت طوطی دید  
گفت بر شان من نشان نکوشد و بس

نیست بر دی کلت کله ستانم پنجا چون سبب با خطر کجایم بوس  
چاره آینه را پدیدان چو بوجو مطیب در وقت نیش بد نامم بوس

من خیر بالاست ای سر دلم آرزو غم غم از قات سر خزانم بوس  
کفر خشم محرومی سبک چون نیت میشود کای بجزو که با ما نیم بوس

سلبا باشد که باشد کرد ای در برم بوسه چندی از آن سبب ز خندانم بوس  
از دل جانم هوای وصل جانان از دست شد هوای وصل جانان از دل جانم بوس

بست که در که پر مغانم در سرت خاک روی قطب سراسر بوس  
در هر شفته حصر چون پران میوم میشود هر که بان لطف پریشتم بوس

بکرم

ایکم در یکمی غیر از تو ما را کیس یک نرا داد خواه پد لارا در بس  
جز پریش ناز از انکا کل نندیده بچاکس خاطر صعبی و لدم آن خون از یکم بس

جز خیال لغات نسیم سر هوا جز تمنای وصل نسیم در هر بوس  
شورش و کیک بکوش آید مر ازین کاروان ناله جانور همچون است با کوه بوس

تا که در پای مبرک ریزت بر شار آید رینا بود می در پای شیرین بوس  
با نمانق نمنت سر و کله تن پادشاه با بهار عافیت کل حشر تمشقی خورش

عاشق خنار جانم از سوخته بک نیت زنده بود چو پد آید از غیر بس  
از هر کس نیت پادشاه پادشاه

نابودیت زیده ام ناز از سینه نفس

ای و خزان من شوارم قریب بوس پر بهر کف و دانه دام قریب بوس  
من نمانده ناکام جهان دور از در استیلا از تو بر آید بر نفس کام قریب بوس

صد بار بستر آدر کفتم نوشی ای پر در محصل بر سحر جام قریب بوس  
با آن مجال جانم از در خمر انجلا روش تر است از در زان قریب بوس



حسرت تو در دوش ما هم غمبیم کیش ما  
دیگر مبر در پس ما نام قریب الهوس

شده برم از گن افوس دل شد برم سزار افوس  
شمار قریب یار و مانند من بادل سقلا از افوس  
مهر تر از خویش تن کرد پهر پند ز کار افوس  
شد فصل گل و سهار با غم پردی تو کلفدار افوس  
اقد بر ارم از کد ارت بنویس بران جز از افوس  
افوس که این شهید عشق است افوس سزار بار افوس  
ناله چکن هزار دگر بد کل رفته و مانده خار افوس  
حسرت زنجیری یار کشته  
آواره بهر یار افوس

یارا شو بهر خدا یاد قریب الهوس در کوی خود دیگر مدیاری قریب الهوس  
در کویت ای بر شمشیر کمانه از کوی جفا خسته چو باشت معنی کار قریب الهوس

بادی

بادی کوی شمشین کیم سر بر آردین باشد چرا آن از زمین بار قریب الهوس  
زین حرفهای جاکرا اهرم کفر خسته در جفا  
باش که باز خرفها عار قریب الهوس

غمت کی کرد دم از جان فراموش سخاوت شد غم جان فراموش  
چو دید نتمت ایندین یار که خواهی کرد در این فراموش  
بیالین غم کدم نیاید شدش کویا غمخواران فراموش  
خرابالت سر خوش شود دوری بکن ز ابد غم دوران فراموش  
رود پر دلتی کجا عشق تو از سر شود سهرت کجا از جان فراموش  
مانم از چه ان پیمان شکن کرد مر لعلر عهد و از پیمان فراموش  
طیبا با رخ خوب تو ام شد ز جان بچ در دهم در مان فراموش

چو دیدم عارضی لطف چو حسرت  
مرا شد که هر دو هم ایمان فراموش

ترا ندانم اگر باشت غم خویش بر بنی کس مانم خویش

مرا از نمان در دل بی هست	نی بینم کسی را حرم خویش
خوش آن عجب چشم پاکداری	سرافرازم کنی از مقدم خویش
خوش اندم کت بجام دل سپم	اینس غلگ بدهد م خویش
نمیدانم بر خشم کاری دل	خدا را از که جویم مرم خویش
هر گامی نشینم تا بزا نو	در آب گل چشم پریم خویش

بهدر یکده حسرت ستم  
 بود جام می و باشم خم خویش

بر درو میجا بیکم دوش بر میفروش	می چنان خورکت طایک اسمان کوندوش
فاش بر بویار تا لعطشان زبانی در کوه	خیز شد وقت صبحی ایندیم آمد سرش
غیر ندان خرابانم تا کاباد باد	کشند آگه ز سر و صدمه ایله خمش
دو خط شهر آنکه گروی منع میخوران مام	دیدم از میخانه ستش درین براندی بدوش
خیز شد وقت صبحی ای ندیم قدسیان	فاش بر بویار تا لعطشان بھی که کبوش
ناده نوشتن خرابات مغز ترده باد	باوه در خشم چون دایه لاله کبوش

لله

سلسله باشد معینم بر در و سپرد مغان  
 صلحه چون بندگان در کشد ارم کبوش  
 نیست کارم غیر میخواری چو حسرت تو پرس  
 از خردت آشنه در جهان تعلق و خوش

باز آوسن نخره راه سوسن جان باش	آرام دل خسته پشیمان باش
قربان بر و سپهر خراب باش که زنی	جایی ز کرم داد بر کف جان باش
با سر و کوه دعوی از ادیت از چپیت	رو بنده اقلعت چون سر و دوا باش
از کوی تو بر قسم و دل کف که باری	چندی بخت نیز بجز بیک باش
کوست و دست بد شمع و می بطرب	در کش قدحی چند بکوه بر نمان باش
کشم که ترا نام نشان جلیت مرا کنت	از کشفه زبان در کش و پشیمان باش

کفش که نمان تا بکی از دیده مانی  
 کفش که چو حسرت بر آید از دیده نمان باش

کعبه اری کلن با بان دیدمش	بچو سر و کل خزان دیدمش
بترش از سر و بوستان با قسم	خوبتر از ماه تابان دیدمش

در غم نقش دل خود یافتم دیدمش تا پریشان دیدمش  
 کرده از زلف و خط و خال آن پسر صورت خود کاخستان دیدمش  
 در شرف حضرت ارمی توبه کرد  
 اشک توبه پشیمان دیدمش

دیدمش پندار پندار پندار  
 دیدمش پندار پندار پندار

بر سر کشیده جام در دیش کی سخته شود ز غم در دیش  
 شکرانه آنکه کارمانی ایشه برار کام در دیش  
 در وجد و سماع جمله مشد ذرات جهان ز جام در دیش  
 از آه بنم دو لیکن از جان دلم غلام در دیش  
 شام و ابد است صبح عشق صبح از دست شام در دیش  
 پروان ز کلام حق نباشد از حق گذر کلام در دیش  
 بانک از گمراهی نظم علم باشد همه از نظم در دیش

کو آنکه بگوش جان است

حضرت نکم پیام در دیش

بسیحان

شیران شرح ماجرایش دلم میداند داند خدایش  
 چو دیدم چشم است کاشش نمودم کاخستان زنده اش  
 کد این سنگدل خون دلم سخت دروغ از که جویم خونهایش  
 بود آن شاه خونبار همیشه هزاران بچو من بر کله اش  
 گلستان ارم را منتقل کرد گلستان جمال جانغزایش

نکرم ایدر لغا بچو حضرت  
 بجزرت جان شیرین زانده

چو سیدوی که حمی در اول انصاف پیش بدام آور و چون صید را نمیکردی زود  
 کز اید شود در دراز راهی پیا اما مراد در نظر است نباشد روی بسود  
 مراد و توبه باز در مان بخشایش که هر عتسز تو دردی بدر دیگر افزود  
 نه نخل آنکه پینی بگردن باش کشید عاشقی آبی گرفته آه دی دوش  
 زینان ز سجده خاک در شکل زانید مراد از جو علم نهم بر جان در دوش  
 جودهای دیرینه که دارم از تو در سینه کند لعل نکلای تو هر خط نکلوش

چه باشد بخت خوشنودی او مردن حیرت

بکن یارب بگره من بزدی تو خوشنودیش

چنانم لطف و خاشاک زده هوشش که کردم دین دنیا را از اموش

چو من در حلقه زلف و باکوش هزاران بنده داری همه در کوش

بیایه شکان چندی خدا را جفا کند او در همه دوفا کوش

دو ز آغوش حسم از شوق صم چو جانش کس شسته ام در غوش

هزاران نشین چشم بردنیش رسد هر دم پادان بوش

زسته در کستان کوهی چو سر و قدرت لهر دق پوش

زدان ترس چنانم راه دانش که کردم دین دنیا را از اموش

چو من زاهد بجایم خسته شو با کن عقل و فهم در غوش هوش

درین کلمات فغان حیرت

که این نو بیل از آغوش

کن با بوسه اش از این شرط که جان بستند ما باین شرط

مان

مان تو صورت نازین تو کو ز کرده صورت زلفین شرط

بجز تو دل بسته در بر کسیم من و بدل بدل کردیم این شرط

برکت بوی خوب جان سپاری بکش که ده کل با همین شرط

شب مجربان بر شکم پاک سازد مراد باشد چنین باستین شرط

پیشکش من بشین مبدیت همین با تو مرا به نشین شرط

ز شیرینی دگر هرگز ملاف

که پیش و ناست این چنین شرط

ز خجالت طلعت کون بجان آمد برقص در خجالت جود ذات همان برقص

جنبه لپادی ز روی دستان آمد بوجد پیش خجالتش با غنجان آمد برقص

کوثر از آن چشمه نوش دمان آمد بندوق طویل از انعامت سره دمان برقص

بیخال لغز و خال همان دول شد در سماع از تماشای جبار حیم آن آمد برقص

زاهد خلوت نشین از خلوت آمد در سماع عادت چشمه نصیر بدین برقص

هروج لیبی از آن محل نشین آمد بندوق ناته آمد در سماع و ساربان آمد برقص



شعرا در بیان حجت و شکر مطرب ساز کرد  
ز هر ذوق شوق در آستان آمد برقص

برده میخانه زاهد کجاست آمد برقص  
دیده خورشید عین دید و عین آمد بود  
پیش خنجر جرات ای بهد باغ حسن  
کوش از ذوق دمانت شد شربت جان  
بلبل از شوق گل خنجر کلک تر است  
لا در از شوق گلستان گلگشت

سه شوریده حال این فداست

با سکان کجاست آستان آمد برقص

شکر گشت جانم از غم جانان خلاص  
شد زهر شکر جان از جودوی رها  
نار در فغان بس جان دگر کرد غشش  
اشبم شد جان دل از ناله فغان خلاص

در پیمان

در دیده مان عشق است ای طبع کی شود  
کجا را زین بند غم کرد دل غمیده ام  
شده اول از کدانی در پیمان  
بند و سر دشته ام آزار از سرچین  
در دست می گویم از کجاست در سینه مرا

کود پیکره چو حسرت از غم دوران خلاص

شد بهار و موتیم گلگشت باغ  
دل که قدم از پای زید خشک  
از غم چشم است ای کلان شدم م  
مینماید خوشن بچشم عاشقان  
شعخ خنجر از سن و بدل پیش  
خیز سطر چن هزاران ساز کن  
صحن گلشن خجالی است از بیدان  
ناید م بر کوش جز فریاد زار غ

کرده حرمت این دل گشته

در روز لطف دلادیرت سراغ

بختم زد و باخ بجز آنش دروغ شد نه دلم زده باش دروغ

کرده دلهای غریبان ااسیه شدم کیسوی غریبانش دروغ

از کن رم رفت خانه آن دشت جان شیر خیم بقر باش دروغ

در عشق است طیبیم دوست گفت غیر مردن نیست در باش دروغ

سوس پشیمانم ندانم از چه رو جان بجای کی در باش دروغ

داشتم از آن دهن جعیتی که در آنکال پریشانش دروغ

بهر کافور در جهان حرمتش

جان چشم نامدانش دروغ

دو تکی رفت از کن رم دروغ شد خزان فصل بهار من دروغ

نالهای جانکه از نسیم شب یک شبی نامد بکار من دروغ

از پنهن و لمر آتشکار که چشمش شکست من دروغ

شبه لوف

شد چون لطف شب مثل برایش تیره روز و روزگار من دروغ

بر سر بالینم آمد چون طیب کرد بر جان فکار من دروغ

کعبه آری از کن رم شد به ن ای دروغ از کعبه آری دروغ

شد ز کف تاب تو ان من فغان شد ز دل صبر و قرار من دروغ

جان ز تارش کردم و در در نکوت که سر حرفت تار من دروغ

بدا زاید از کعبه طاف

که دست الحرام خم لطف

بوی لطف تو آورد بستم بادم از هر جودت با طرف

سه و بالای چون صنوبر بود طوییش خوانده ایست خلاف

چه شود قتی از بدر کشتن یک دوس غریب با و طرف

تیرم تکان او شکافت مرا از سر و سینه تا بجهت و مناف

رو بدردی کشتن عشق با صوفی صاف باش اصفاف

اه عشق است به عکس حرمت طی نگرددش سای لاف کفاف

نارین عمرم اشباح میدانی تلف با خیال همراه شده از پیرش تلف  
 رو بوی خانه خار کن جانی کن لذا ادا عجز شود از کجا نه تلف  
 عمر باشد در وقت بیا که کعبه باه جان بجا که تقدیرش ای پیرش تلف  
 کی سپرد زنده عشق بتان ما هر دو کی شود محو راه روحانی تلف  
 ای صبح که پیر کفان با کوه کوه چون جان شیرین دره ناه که کعبه تلف  
 رستم از کوی تو اکنون بشیم بسی ایدر یفا چون شد من از پیرش تلف

مجموع حسرت ای کجیم خاک ای مقدست

کز کرد ز عاقت جان با تلف

یار یار در آن شد حیف حیف بارقیان مهربان شد حیف حیف  
 نو بهار عمر بگذرد حسن بی کل رویت خزان شد حیف حیف  
 چون ناله کان در برشنا آشنای کنان شد حیف حیف  
 از دو چشم خون زخم خون آن پتوای روح روان شد حیف حیف  
 مردم چشم جهان بدین مرغ آخر از چشم منان شد حیف حیف

ابدگر

در بد حسرت از استان

از بختی سپاس شد حیف حیف

ای مسلمان بزنی از زار ای ذوق با کون طرد و صبر قرار ای ذوق  
 ای دلیرین با تکلیفین اولاد علی رقم بر اعتباریم و ایدید می عباداتی ذوق  
 فیض نوس استاندن منی قدی جدا شرف را سون منی کم شرف ذوق  
 سو اینین احوالی بخون خون ای ذوق استساریم روح منی بد اختیار ای ذوق

کوز آمدن قیامت بزنی ای مهال

باشما حسرت قیامت شکار ای ذوق

لب لب مرا جان از غم عشق سپردم جان بجان از غم عشق  
 مراد عشق مشکلهای بود بکجا شد آسان از غم عشق  
 خوشم با سوختم همدرد بود مرا که جگر جان از غم عشق  
 دل نالانم اندر سینه چون با بود پوسته نالان از غم عشق  
 مرا جانی بر از درد است مرا چشمت است کربان از غم عشق

الفبا که موزون از غم عشق شود هم کاف هم فون از غم عشق  
 زندها پشت من خرم شد عفت که خرم شد پشت که دون از غم عشق  
 مرا سوز درون آتش و دل شود هم لحظه افزون از غم عشق  
 زخم کاهی بسینه که محنت نم که سر بهامون از غم عشق  
 بکوه وادی و عشق و کلاست چو فریاد و چو مجنون از غم عشق

پوستت زرد از بحر ششم  
 شبی خون و شبی آب از غم عشق

مکن کامل پریشان کردن مرا خاطر پریشان از غم عشق

اولدوق آیی به راه راه عشق جان تا بدق

قال بخانه چون نغم جان تا بدق

خضر پندار تا کبر قدم اول بهمدق کفر ظلمت ایچره قالدوق آب سحر ای بدق  
 جانم اول زلف سنا خاله مهر اول کافرت ساندور بوزی برانداز ایمان تا بدق  
 ناتوان جانم زده عشقی دار دورای طیب غیر غیب لبک اول زده در مان تا بدق

از غم عشق

زاده خلوت نشینی کورین کافر قوی تا شمارین محرابی از ابر بسلان تا بدق  
 در هم شعله تراوشلارین کور دریم بکنند  
 سنگی ستر مشوش برین تا بدق

تغان محنت بجران بهجای ذاق نصیب کسب نشود درو پدای ذاق  
 چون بدو ذراق تو مبتلایارب شود کسی که مرا که مبتلای ذراق  
 بنوده بچومن بیخوی یکس کوی ترا ز جلد عشق بیخوی ذراق  
 بدو بجر تو ام مبتلا چو ایارب نصیب جان من آمد که کوی ذراق  
 شود ز وصل تو در تو کاش سیکانه هر آنکسی که مرا که دشمنای ذراق

چمدعای ذراق چو مردن بهرت

بمدعای ذراق بدمعای ذراق

تشنه لب در بحر کشت غم لوق استغنی س قی سن الکاس الرحق  
 طریق عشق کردیم خیار رتبا بارکن بنا الطریق  
 مشکل حاصل شد از اندان کم تفکر ناه بالعکله قیق

کوفتق مهربان بخت / با خلیل ابن الرقیق ابن الرقیق

چیتت بمرآتش سوزنده

قلطت مذان حریق

این ستم با یکسج پستی زار دراز / کشته یکی در جهان خوشتر از دراز

بکیه خون بریزد و چشم خون / و انهم گردیده چون دلمان کلان از خرق

روزگاری بارش شب بوزیم بود / آه روز و ششم شنبه شربت تا از خرق

با خیال در کار وصل کس مبدسم / چون طیده در سینه اش شهبای دلدار خرق

کلی کشید ز سیر کلتان بودی او / من که بر کل ایدم در دیده چون خرق

کس نشد آنکه در حل حسرت دراز یار

مرد است یازنده با کردیه پمار خرق

غذای روح بود با دهن حق الحق / که تک بویش کند ز کبوی کلاد حق

عقیق پیکر یاقوت عالم المصفا / نهای کردد اگر جرعه نباشد حق

طلال بر عقلا و حرام بر جهل / که می بخت بود و غیر شربت عشق

شهراب چکنه زانکه املی نوشه / کسب سبوی تیغ بر دست که نوی سخن

می از جهات جهان شد سخن حرام / که ماه در سبب میگردان شد عشق

علامه انجمنی نامیم که نیم جرعه داد / چکانند از رخ جهان باز گوید خرق

چو بو علی می ناب از خوری حکمانه

بجی حق که وجودت شود سخن ملحق

ای ز مهرت خوشتر شد تا بان / وی رسد تا کس در زمان منفعل

شاید از من بیان دردناک

تا گویم داشتند دردناک

دارم از عشق تو جانمی دردناک / ناله آه فغانی دردناک

دردناک است از درد تو جان / دارم از مهر تو جانمی دعاک

تا گویم درد دل بادی کی است / بگرمانی بس سوز بانی دردناک

چهره کا می شکست لاله کون / دارد آری خوش نشانی دردناک

دردناکان تو هر یک همچو من / باشدش باز نهانی دردناک

دایه دوران ز پروردگار  
بجز حسرت نگفته دانی در خاک

از خاک بلیان ای چین داری چو خاک  
که سپرد از خرافه صد چو منی زاری چو خاک  
نویسمان جهانی خاتم دولت ترا  
که روزی شد بر آرمین داری چو خاک  
حرف تکی کشیدم از تو کفنی گفته باش  
در دین شیرین تر از شیرین داری چو خاک  
رشته خط که در رخ رگت داری غم  
شبه نوشته اگر دهم داری چو خاک  
بیل گلزار حسن دلبری جانا توئی  
ارغان ناله زار غم داری چو خاک

که تیغ عمرت رفت از جهان حرم غم  
بجز او صد عاشق خونین کفن داری چو خاک

هر جا که در منزل اتا زمین شمایل  
جان بخت بر سر جان دگر ببرد دل  
شودیده دهت هرگزت خود مند  
دیوانه چو یک گشت عاقل  
هر جا که پی سپردم نغمی بای او بود  
هر سو که روی کردیم از دنی و حاصل  
شد پیرش بدل بنت جوانی  
انکو که جوی از دست پر کامل

اندوه

اندوه یک زمرگان خون دلم بلبان  
بیدم خود ست آنان در کشتن خنایل  
شان ز سپید کویت کوبسته دل بکشت  
دیل لمن نمونستی بعد المنازل

حسرت که قدم آخر در زیر تیغ کاسه  
صد بوسه پیش دادم بر دست پای قاتل

مرشد مردن غیارت حاصل  
از آن بهتر وصال یار حاصل  
بغیر از خار خار عشق ما را  
نشد از آن نو گل یخ حاصل  
صبا خبر فتنی مشک سزپی  
کند از آن لب غنچه حاصل  
بر ایامی این ناتوانی  
شد از آن ز کس با حاصل  
بوصلم وعده داد و مرا شد  
غم هجران از آن کف حاصل  
کمی چون آن گل خیار هرگز  
نگردم در همه گذار حاصل

ز فیض دگر با جی چو حسرت  
مرا شد دیده بهار حاصل

چو خورشید بی کرم گشتم در بر بکام دل  
که از م سر سبک کایتی به کام دل

حوش کرد و تپانایه دمی در کج نیخانه ز نیم بکند چنانکه کشم سر بکام دل  
 نوزد جان بکام دل تا بر تپ بسید نو دم سر جان پاید بکام دل  
 نظر بر نظر پاک تو خوش باشه دل اما بیفادم نظر بر کز بر منظر بکام دل

تیلخی جان بشیرین دادم دور در که چون حسرت

مذادم بونه بر این سکر بکام دل

جفا تا کی کشان پوفاد دل کشان پوفانامی جفا دل  
 بجال خون زندگانی ز دستت چو مرغ نیم بسید تا پد دل  
 نمیدانم درایت اگر که جو بیم گرفتار ای بد رو بدوا دل  
 بهر بیگانه کشتی آشنا تو نشد با غیر از تو کشتی آشنا دل  
 مکن جور و جفا چندان خدارا تالده تا ز دستت بر خدا دل  
 زهر درو بلا آسوده آمد بدو عشق باشد مبتلا دل  
 گهی بپاری از چشم تو جوید گهی میجوید از لعلت شفا دل  
 باید وفا هر لیت حسرت کشان پوفانامی جفا دل

زنا طلبه نه جانانه دل من و سپید شد و لعلی دل  
 پس از حسر بعد از کبوم کجوشش شنایف نه دل  
 براه مرغ دلها زلف حالت کبکی دادم است کبکی دانه دل  
 ندانم با که خواهد شنایف شنایف شنایف شنایف دل  
 مرا ای جان من غم از تو گرفت بجانت جان و دم جانانه دل  
 ز لعل با ده نوش می پست مرا کردیده بر پانه دل

چو حسرت کس ندیده ای پریرد

هری دیده نشد پردانه دل

بهر کل برسد می بوی این دل نمیدانم گرایم بوی این دل  
 پا در طره اشغه موپه چو سویه روز شب میبوی این دل  
 بهر دشنام که جانان نبوشد پا در اشش دعا میگوید این دل  
 باید وفا تیر عمر باشد ندانم که گوی میبوی این دل  
 زنده ز بوی کلهای حسرت ره مهر و وفا میبوی این دل

نیدانم من پیاره دل درین شهر از که جویم چه دل  
 دل صد پیاره را داد و درین شهر بهر مه پیاره یکپاره دل  
 خدک انداز چشمت منماید ترا با خط ریحان لعل کا کل  
 طیارم رسم رشیم تو داری بنه محرم بزخم کاری دل  
 مراد ایه بشیر عشق پرورد بجه نازد که وارده دل  
 نشه آواره چنانمانه چمن چنانمان آواره دل

نیکو شکر شکر نظر دل

جهد خون دل از چشم چهرت  
 مراد دیدگان فواره دل

نیدم جز غمش کس محرم دل از زردش و نم از غم دل  
 بل محرم ندیدم جز غم دل خوشم با غم که باشه محرم دل  
 رفیق مهربان دمنوس و جان امیس ننگ و مدم دل  
 بجز جام و می و مطرب نیه که از وی شاد سارو یکدم دل  
 بچشمش شایم نیاید که ای مست از جام جسم دل

مراهم

مراهم در جهان بدم در مانی مراهم نخمی دهم مراهم دل  
 ترا اینوش لب چاه رخندان مراهم گوشه دهم زبزم دل  
 شکر آورده حسرت کار دانا

ترا این نامه زبزم دل

دگر جانان از آن لعل کا کل فرود تا دم از آن لعل کا کل  
 بچشم عشقان خوش منماید ترا با خط ریحان لعل کا کل  
 پسندی تا کیم خاطر پریشان کن دیگر پریشان لعل کا کل  
 مه تابانت از خانم ندارد مدمن ماه تابان لعل کا کل  
 بان ترس بچه من بگره کرده خوش را که درستان لعل کا کل

دلی هر پدلی از دگر حسرت

برزانند چو حسرت لعل کا کل

برنگ می پرستان لاله دل مید از باغ تن لاله دل  
 بگلزار کمنه نو گل کمن کند در حبیب حسن و لاله دل



چون کلت بچرخن کل زسته دکستان لاله کل  
 کرمان تابدا سچو کنگره زشت بکرسان لاله کل  
 چوسنل دریم دشتقه کرده لاله کل چوسن لاله کل  
 زلف اول افروز تو چون شمع شده بر سوزندان لاله کل  
 زسته چون کوه دست کنده مهارت و خردان لاله کل  
 ندی زلف خندان حیرت  
 بکشت کشت خنده لاله کل

شیده زرد اجیم در بر بعل مشو انوار کان چو کجایر العلی  
 کزفت نندت بجای کجایر کزفت زرد زرد آرد با نعل العلی  
 برسان زشتین لب کوز نشاء رخ آید و هاشم شد زین العلی  
 هاشم ترا خبت هم اول ادوری کاشع از عاشق مجازه کن العلی  
 شیدت با بن خندان درینده کاز کشی کور کرا کجایر العلی  
 زده هم سبب زلف هر ما بسا آدم زین کیش سازه کیش العلی

دقی شد حیرت از کجایر تشنه پدید  
 کشت جهان تو شایان نام با جمل

در نه هفت خورشید با نعل صی سز و قاست سوز خندان  
 ای زلفی خط خند چو صفای دی زلف حاضرت کوه خندان  
 ای زلفوار کانت به نغمه خیل دی زلف چو پست کنگر خندان  
 لاله شوق است ز کوه تر خیل هم لاله خندان کجایر خندان  
 سوس زان خواسکین چو شیر سسل لاله زلف چو پست کجایر خندان  
 دکن داش هم هم زرد کوه خندان کجایر من سپید لاله زلف خندان  
 بکل زلفی تو کله سپه رخ لاله اول بزده کجایر خندان

لاده است کجی کنگه در بر است  
 حیرت ز خاک در قطره رسان

با کسان دست بکشتن با شدم یا هم خرقی از حق تو در شدم  
 بهوای کل روی بکند شدم روی کل هم و کجایر شدم

کوش چشم تو ام راه میخانه نمود که قدح کیمی به غریش از شدم  
 دیدم از لطف پریشان پیشان کیشتم چشم بیچاره دیدم و بیمار شدم  
 بر سر دگر چه و بازار چو نامی نخورم منکه بد نام سر دگر چه بازار شدم  
 بهتر از یوسف معری بود حسن و جمال که من از جان دل سر دگر دیدار شدم  
 نیده و پر خراب است از او جهان که ز جام کوشم عمر سرار شدم

بجز زاهد چاره در این کار بماند  
 بجز حسرت من از این کار جزا دار شدم

من از قدح پهای عشقم که گشت از غمضهای عشقم  
 سیه روزم از آن لطف پریشان شاه تابه سوای عشقم  
 زهر سرد کلی جوای بیارم زهر خازد خسی جوای عشقم  
 نهاده تابه عشق مرا پای که از خاک ره اندر پای عشقم  
 کوی چون کوه کن در پستون زار چون کوه کاه در صحرائ عشقم  
 چو حسرت ننگ تو نام را میخونید چو سنگ نام من سوای عشقم

خلوتی با یار میخواهد دلم خالی از غیر میخواهد دلم  
 زندگی با یار میخواهد دلم مردن غیر میخواهد دلم  
 بوسه از لعل یارم از زبونت خفته سخن میخواهد دلم  
 تا شود یک لحظه محمود و غراب خانه غمت میخواهد دلم  
 از گنبد لطف یار و خال او سجده زنا میخواهد دلم  
 از دو چشم ز کس سپاریار خویش را سپار میخواهد دلم  
 تا در عشق کار دل آسان شود غمزه پر کار میخواهد دلم  
 تا که پسند رویش از مهر زره دیده سپار میخواهد دلم

از کف دلدار حسرت در بهار  
 با ده کلندر میخواهد دلم

صد نیش جفا ز خار دیدم نادوی تو کلنگزار دیدم  
 خود را بکن ریارد دیدم بس بوته دلم کمر دیدم  
 پردی تو ای بهار با غشم کی باغ کی بهار دیدم

کلا بدون بیخ ای کل از روی تو شراب دیدم  
 کردم غم عالمی خسته بوش چون روی تو خنک دیدم  
 بزم بک باشدش دوانی روی که ز نظر دیدم  
 چون زلف خط تو بر دارا اشقه پستلار دیدم  
 آنکس که نهان چنگ است  
 حسرت پیش از شک دیدم

مسکه در ایم مقیم انگویم عاشق روی آن پر بر دیدم  
 یاد با لای سرد دلجو ترس که جاری زیندا جرم  
 کس و ایما یه غمشم روی جفت غم آن در طلق بر دیدم  
 بوی نسکوی ز کلی دان در چون هر کلی که پدیدم  
 همه عسرم نگاه سوخت کله بی سکن سویم  
 لرزش با چشم نگاه کنون داشت از اندام بر دیدم  
 فارغ از بوی سنبلیله کرد حسرت سنبلیله من بودیم

دو غم

ده زلفت منزل اله کستم از آن الهه ای ز نام کستم  
 سحر پیش از آن بلاست ای سحر سحر چمن با کستم  
 قدرت سحر چمن بر باغی خست جهان از کستم  
 نشت از با قدرت سر برستان پیشترت سهار از کستم  
 من یک شکوفه ز غم داشت شیرین با کستم

چه ترسته بر و کور غمسته  
 هزاران در شیدا کستم

عاشقم بر روی جانان السلام از عشق بر دم و هم جان السلام  
 جان شیرین شده بهی شب شده بای بوسه آن السلام  
 جویش با او سپیدان کونست خیر او سپیدان چنان السلام  
 تا تابان بر خسته است کشته از بر زده تا باین السلام  
 کل زده بشد یک موی داماد عاشق شرح زنده تا باین السلام  
 کعبه تجا زده بر کشت با جانش کشته کس تا باین السلام

سوره سبع المثانی انجان از عذار کلفت الان السلام

چو حسرت ز پیمان کزین

دگر از کفر ایمان و اسلام

بروز تره خود در شبان تاریک	بخت خویش بیکرم چو بستانم
شبها از فرات سحر سار میکرم	شوم از کربلیا چون سدار مینام
در این کله کارم ز ارتقا میکرم	هوای این برود از دم پارس مینام
نشوق کل دنیا چو اندام میام	قصر را با دمی آرام درین کله مینام
بزرگ خورشیدش می نامم	اشاره که حسرت کند بخیر می نام

کفش دل زیر تیغ خورشید خواهد درینم

اگر دلت گفت لبم ز آتش رحمت

بر در و میخانه ما اجاست از در زارل	در خرابات مغام منزل خند قدیم
من نه این دم میرنم در راه شلو قدم	باوه پیش آور که شد وقت بوی ایام
از حکمی دارم این پند چنانکه گوش	جام می کرد مکن آزار دل های حکیم

انتخاب

انتخاب چه نسبت ای بیچاره اشک را شدید و پنهانی بوسی کلیم

این که تنها که پدیدم ز پر مغان دینت حسرت ز کز اقیانوس کز کلیم

قداری دارم غم ز کسب سارا الدنوب

خالق دارم خلقت و علام و علیم

نکه بران کل در خاکم	بچشم یا خود را خار کسوم
ترا با خویش من شب یا کسوم	چه خاک می بر سر و غبار کسوم
دو چشمت فتنه کفتم ای بلا جو	ز خواب ان فتنه را بیدار کسوم
ز خون دل شکایت باز جو	رقسم بر هر درد و دیوار کسوم
پاد آمد سر از لب و سخنیش	کد چون بر سر و بار کسوم
مرا زاده مغرما توبه از می	که من از توبه استغفار کسوم
ز عشقت چانه بر هر ز قهوی	کرد در خانه خفت کسوم

من این دیوان و مشر فح حسرت

بهد دولت قاجار کسوم

پتو کرده شد بکنار م / عسکر آید چشم چون خرام  
 ای صبا که بگوی یار بسی / شرح کن خال دل بلدا م  
 بجز زلفت بگو پریشا نم / کوی چون ز کسش پیار م  
 کز نشینی بروز من وانی / کز دیتو چون شب تار م  
 مست آنچه مستم ای قی / منیت حاجت یادم شرار م  
 کار عشقت با تو آخر کار / بجا میرسد بگو کار م

مردم از حضرت و نصیحت

وصل دلدار مکن اغیارم

غمت سوزی بجان افکنده / باین ازین زدم کو چو سازم  
 نمیدانم روم دلنوازی / چه شد یارب ز یاد دلنوازم  
 مرا محراب دل لطفان آرد / مخوان زاهد محراب نشازم  
 لب غزوفی سازم شاعر / نظر سویم کند بازار ایازم  
 بخت تا کیمیای وصلت آرم / چو بس در بوطه بجزرت گذازم

پنا بوس

ز پابوس کسان آست / بجاده همیشه سر فرازم م  
 حقیقت عشق از حضرت پرسد  
 که من پابسته عشق مجاز م

چون مجرم آرد سپاهم چون خرم کنم / در دل پاست در مان کم چو سازم چو کنم  
 من شدم محروم شد یار خا کار ایدین / با قریب بود لاهوس محرم چو سازم چو کنم  
 از پیران زلف در بسم آشفته است / کشته ام شعله در هم چو سازم چو کنم  
 زنده در پید و ایم کرد در ما طلب / نیز بضم کاریم در هم چو سازم چو کنم

زنده شد جانم وصلت بجز حضرت کسی

میکند از نجر تو چو سازم چو کنم

با تو کله نمکسده مدم / از تو کله سنجاک بروم  
 صوفی می صاف نشد من / محتاج پیکت پیاله در دم  
 دور از تو زهری تو جانا / جان از غم دورت سپردم  
 کردم غم عالمی فداوش / از دست تو جرعه که خوردم

حسرت بت خرد سال دارم  
حق شهاب سال خوردم

بوسه زان گل رخسار کنم بکنم  
خار در دیده اغیار کنم بکنم  
چاره تخی جبران یکی بود زان  
لب شیرین شکر بار کنم بکنم  
پاک آنم که روان است نه لاله  
صبحانی بر دلدار کنم بکنم  
آغز از خزانه خال بختا ببت  
چاره این دل بیمار کنم بکنم  
جامه جان ز غمت جان نگر از غم  
نال از غم تو بسیار کنم بکنم  
شکر غم بچویم آرد دایره شهر  
دقش از غم شکر کنم بکنم

خفته اش ز دم لبت حسرت صفا

صبر از عشق تو زنا را کنم بکنم

هر جا اومم جو غمت مهر حس  
نباشد از این غم چگونم ز حس  
چو خوش باشد از باکانش  
نوازش کند لکمی که کس  
بود که راه رخ خدای  
بمه صبح دشت مکی بکنم

بچویم

چو چشم و چشم بر روی همش  
ز چشم او شد دست و مهر هم  
این لبس که پر خرابات خواند  
کینه علما ن آن در کس  
زمانی که مستی غم آورد  
چو پروای میرود زیر شپه

چو حسرت ز کارا گها غم عشق

خوش وقت رندی که کرد آنم

جدا از رویه ایکل بیفنا نم  
چو بلبل داد ناله میستا نم  
بدست آوده ام سروی دو که  
پایش آب چشمی میفش نم  
من از زدم که در میخانه عشق  
کشم جامی و جامی میکش نم  
بجز ذکر تو چیزی می ندانم  
بجز یاد تو چیزی نمی خوا نم  
بپای گل با سب و صحت  
مزاران خار بجران میخلا نم

ببین حسرت که آن چاکر پان

چگونه جامه جان میدارم نم

ز چندان جور و پیدا از جنای عشق  
کران غمگری جان باغی خانم

ندیدم بچکه از شیخ شاد مثنوی در اعظا کرامتها که در میخانه از سپهر مغنا دیدم  
 بود که کاهی دامنم را از دفا داری دفائی را که دیدم از کسک نستان دیدم  
 روان شد محل انامه امروز از پی مثل ز دلهای کثرا ان هزاران کادان دیدم  
 نشن گروم ز بهر بوسه که پیش بعد بوسیدن بهر جامی که جانی ملک کویش نشن دیدم  
 بین با من کرد ان پوفا مژده فادان بهر کس دیدم انما مهربان مهربان دیدم

بگویش نامه دآه فغان کردم لب حسرت  
 نه ما شیری ز نامه نه اثر از آه فغان دیدم

ترا ای جان جانان از که جویم بحکم ناتوان جان از که جویم  
 با من روز سیه یار بنشانی ازان لطف پریشان از که جویم  
 بسهر خویش با بیان از که خواهم بدر خویش در مان از که جویم  
 نمیدانم چینی ان از که جویم که جانان راشد الان از که جویم  
 چه سرو قاتش کوه در کستان نشن کوی جانان از که جویم  
 سراغ کعبه دل از که خواهم چوان سه در خرامان از که جویم

بگویم

چو حسرت بی سرو سامانم امروز  
 سرو سودا و سامان از که جویم

ناله زاری از ند سپسته بقلم رقم ابروی خنجر ز کجف که داد اما قلم  
 رنجی نکردی یار من بریده خونبار من باشی چو تو غمخوار من ز درد غم که جویم  
 چه ای بستر شام خیزد بهر خدا بادشمان مهرضا و باد ساج حسرت  
 خنده از ز کیشش در هم خم ابرو مکش تیغ کج بر بکوش وقت صید محرم  
 در کشت از لطف دو تا کینه خنجر ترا چنانست کی بود که لا ابروت نعم  
 بر چشم کس ما مننه الا کس مننه بر کردن دلها مننه انظره پر سحر محم  
 از عقباتی شیرین لیسر دیوار شد حسرتیک

شور تراد ارد بر ای شور اقلیم عجم

لب لبت در حیران تو جان جانان نام رسد پیش از اجل کا کجی صدف با دم  
 غم دور ان یادم تا نماند باه پیشش بیامد دور تو گرام ز دور ان داده بر دم  
 زانم بر ماه بهمانی ماه حسرت قد و سورت سرو بوستانی کرد در ادم

نداوی دادم تا کی گم از او کوی دل از آن ترسم که در روزی از تو آید که در دم  
تجربه شوی تا آن شیر قوی سبای بگوه محنت خاری من این نامکم در نامم

فرخنده داد بر باد فنا کیم راه ام حسرت

غم غم غم رخبا که بیج و صبر دیدم

سرست می دعوتی ز چنانم که پای سرو خوشتر امر و نمانم

تا مهر تو جا کرده چون در دل و جانم شبها همه شب جان تو ماه فغانم

کفتم که گشته چشم سیاه تو لبم یک کوی که ندیدم است بر این قول کانم

در داوی عشق بی نام و نشانی عزیزت که سرگشته دید نام نشانی

سرگشته در جرم غم دبی صبر تو نام دهنه سپاه پشیمان و تو نام

ز آبروی تو لاغر شده ام بجز بلال بار یک چو مو زنده مران می میانم

سرست من زردش فرنگی چو پرسی  
کفتی همه اینست دلی سچ ندانم

بر دست چار میکس موزار عاجزم خسته و پیمار ترا و بخور عاجزم

سینه زخم

سینه بر چرخ خارشق بر خاک است سر نهاده ایکل بخار عاجزم

در دهنه دستمند و پیکون سقار بی شبات طاق صبر و خوار عاجزم

ما سیر بستانیم اندرین شهر غریب ما غریب و بی نوای این دیار عاجزم

در گذارت با دل از کف او گماند شایه شاد با و چشم نگار عاجزم

کشمش چشم نکمای درت بس نفع

گفت حسرت متفصل شو شراب عاجزم

مدهم با تو یار یدم بسم ترا بوسه هم کنار یدم

کشم را شکار میبودی غم دل با تو همیشه ما یدم

بسج بر حال من ز حمیدی آنچه عجز یدم در کنگ یدم

جمه یاران باغ سپیدند سپیدم من در دانا یدم

مجاکل رویت ای گل ز دیده دامن خویش لاله را یدم

هر کی از پی شکاری من تو غزالی چو گوشه کار یدم

یدم ان طرطوطی طوطی غزالی از غمت کنار یدم



جان شیرینی چو حسرت من

جان شیرین ترا ناریدم

حاکم کوشش را بدل کف شبنم بر کنم	بستر دلمین ز خاک بزم جاستر کنم
تا یکی باوردید زمان عشق کنم	سردرد پدید ای عشق سپرد کنم
مستی خاکی نیست که از آب چشم برزند	بعد ازین دیگر چو خاکی نغمه بر کنم
خورد و کلجین و جغای غمناک بشوید	تا در این کشتن کام دل تو ایسر کنم
غیر عجز و نیک در بردت بجا کی	چاره که باشد بگو تا چاره دیگر کنم
بیشود از ناله ام چو در جغای من	ای دل نالان چو پند ناله کمتر کنم

عهد ما حسرت پاز بند و جان غمنا

شکر غم چون رسد فتنه کس غمناکم

به پیری شد جوانی دستگیرم	بگدانه جوان شد بخت پریم
بر آید کرد دستم جان شیرین	بیایست برزم و منت پریم
بجز نمانت نباید برز با غم	بجز حکمت نکند در ضمیرم

کردن

کردن طسبه طرارم فکند	بکش هر جا که خواهی چون اسیرم
زین منت سپهر آفات	بنغم عشق بازی بی نظیرم
کدام ز سر و پر خرابات	به است ازت بی شکر فریزم
باب روی عشق ما در میان	سرشته از ازل زیر و ضمیرم
گفت کاکل کس بر دل	کشد هر جا که خواهد چون اسیرم
جهان بر شد ز سر یا خفام	عقل کجاست از نوز نفیرم
مرا حسرت حیات جادو دانی	همان باشد که در پایت پریم

زدیت ای گل نندان کلیدم

تغایم بناله بلبلیدم

تو بودی حاصل عمرم چو شبنم	ز عمر خوشتن بجا صلیم
بدام لغت مشت ادم در بغا	کز احوال دل خود خفا صلیم
از آن زلفیدن زان کاکلیدن	کسی دیوانه کای عاقلیدم
زین حسرت کمال چو حسرت	بنغم عشق بازی کای صلیم

موسم گل شد مرا می تمام / شد همچو فصل دی تمام  
 ساقیایه که گیس که گیت / شای کادس کی شد کی تمام  
 کرد غمهای دل دیر بنام / سقیش از جام می در پی تمام  
 دای دوی از وقت تا چند کی / شد همه سرم نوای دی تمام

محو حسرت تا نامی بای من  
 شد از جام فیض و کرمی تمام

درد دل مشتاق عشق تو می خردم / تا سحر کاهان چو شمع غصه می خردم  
 همچو صنغان تو خستم سجاده زهریا / چهره از جام شراب شغلی خردم  
 شادیم از یادش ایما عیش نش / در دل عکس لبش با بخت اند خردم  
 نوز عالی دیدم که شکرش در دل / بهر وصف عارضش طرز غزال ابو خردم

سوزن بر مکان بگفت آورد در خوش حال  
 بر طراز قاشق با رشته جان دو خردم

لصیحت چون نباشد بودم / چنان صبح دمی از عشق بندم  
 غار

خراب اند چشم نیم مسم / دراک اند لعل نو شس خردم  
 پسند دل ترا این مشکل / چو سازم بادل مشکل پسندم  
 منبر بر کاکل مشکین کهنه / نماده پای دل محکم بر بندم  
 بگوشد انمه ابرو کمان را / ز فی چندم به تیر و غمزه خردم  
 به تیشه کوه کن گسدی اگر کوه / نشن بسیل شک از جای خردم  
 نیم من انکه دست از دی بیارم / چه فی سازد جدا کرب بندم  
 ترا اشغال بر روی چو آتش / بر آتش بر نشاند چون پسندم  
 بمبیدان محبت شهسواری / بجولان کرده پامال پسندم

ز پابوس گانش همچو حسرت  
 همیشه در از سر بلندم

ما طالب دیم دوارانشیم / عاشق بجانیم دقارانشیم  
 در راه خدیو خدای را نپرستیم / یکتای جهانیم دسوارانشیم  
 باشعوه خوبی تو خورشید نفهم / با مهر خورشید ضعیف از شناسیم

باطلع زسای توسته را پسیدیم	باشمس صحیح بدر و جی نشناسیم
باردی کلت کلمت کلدارند انیم	با بوی خوشت باد صبا نشناسیم
بالعلیبت لعل بدخشان شایم	با چنین خطت حسن خطا نشناسیم
در سیکه با بیچکان تباریم	در صومعه ما اهل ریاد نشناسیم
ما هستی خود داده ریاد فاشیم	ما فانی محطیم و بقار نشناسیم
ما پسر و پایان خرابانیم	ما سیم و خرابی روپا نشناسیم
چی پاد سیم در پامی مگر قدیم	بی ما دمیسم و من در ما نشناسیم
ما زده سجاده نشین را پسندیم	ما اهل ریاد و دعا را نشناسیم
در عشق بجز حضرت معشوق ندانیم	در راه بجز راه شمارا نشناسیم
جز خاک در قطبها را نشناسیم	در راه رضا عقبه رضا را نشناسیم

پیشینه فقر قاسم جوهرت  
در فقر و قنوت که ار نشناسیم

آخرای رسایچه کمتر رضایانیم  
خمر خودم بت پرستیم مسلمانیم  
رنگداز

نیت روزی در غمت شعله دریمیم	با که چون زلف پریشانت پریشانیم
چرخه نوش اندازان بازال خضر چه	بهج با یادش مسکن آب حیوانیم
عاشق روی ترا باین ایام کار نیست	کار عشق تو ام در بند ایام نیستیم
بادش ملک فخرم در فقر و وفا	اگر از میر و وزیرش سلطان نیستیم
نوعالی چون ترا زید ملاحظه غزل	در نه هر کار زیرا من غمگوانیم
عاشق وصل تو ام با وصل بجز آن نیست	طرب در تو ام محتاج در مانیم

بر در میخانه حقیقت جوهرت داده ام  
دین دنیا را یک دنیا پیشیمانیم

جنب سرد کل و سرد خرامان بخرام	سرد کل را بنارخ بکستان بخرام
رنگ بوی ز تو تا لاله کل و ام گنسنه	چسب بر کن کل دلاله بدمان بخرام
سوی کله از کل اکل بخرج بکند	تباشی کل نیو کل خندان بخرام
دل جانم بقدای تو در نظر خرام	بخرام آن بقدای تو دل جان بخرام
همه خوبان جهان باد شادیمت	جان شیرین بکف انچه خوبان بخرام

ست جام می دهدت بجزا کند برود معجبان مت غلغولان کلام  
 بر سرد تر است حررت که شهید غم است  
 گاه گاهی بسرد شاه شهیدان بخرام

ترا یکدم بکام دل بخود هدم نمی بینم  
 بجز هدم ترا یکدم بکام دل نمی بینم  
 نمی بینم بل محرم بجز خیل خیل کس  
 بجز خیل کس بل محرم نمی بینم  
 نمی بینم غمت را در دل غمیده هرگز کنم  
 غمت را در دل غمیده هرگز نمی بینم  
 نمی بینم لالیش بوفی راضی شدم بنم  
 بوفی کر لیش راضی شدم انتم نمی بینم  
 نمی بینم بجز روز سینه ان حله در هم  
 بجز روز سینه زبان حله در هم نمی بینم

نمی بینم بجزم کارش مرجم کس حسرت  
 کس حسرت بجزم کارش مرجم نمی بینم

سرت در کار آوخ وصل جان چون کنم  
 بعد ازین باناله شبهای بجزان چون کنم  
 بجمال لری در لاسی چون در هم  
 پیل روی کل سرد کلستان چون کنم  
 دردم آشفته تر ز در پیشان کج  
 بر نام یکدیگر نقش بر پیشان چون کنم

دین دل برده بر کس نام خدانی ریختا  
 نیست رسمی در دل انما منکوح کتم  
 پوسف کرم کرده ام بجز پیش از دل  
 بنا ایاز بازین و ماه کفن چون کنم  
 در عشقت و در ما نشو چه لطلب  
 چاره ای در و سپردمان بدین چون کنم  
 داده ام کف سیرت روز کار وصل را

تیره شبهای غم نماید پایان بچون کنم

سپس که جان سوی جان بر دم  
 سوی جان سبک جان بر دم  
 در وصالم ده که می آید باد  
 محنت شبهای بجزان بر دم  
 تیره روز و در هم آشفته حال  
 دل در از لطف پریشان بر دم  
 کج بیماری ز چشمت سید به  
 لعل جان بخش تو در مان بر دم  
 کفر زلفت زهر زلفت میشود  
 تازه لزوی تو ایمان بر دم  
 کسیت یارب ای که میگردانم  
 هم مکران لعل خندان بر دم  
 سنگف کرد ذرات خرت  
 معنی آیات قران بر دم

لذای دوست حسرت اینهمه

نالہ و فریاد افغان ہر دم

چرا از خاطر ایسا ررقم ز یادت از چه بود کپار ررقم  
 لزان قامت ز پا اقادوم بود لزان چشم سیه لکار ررقم  
 بدستم دست دل افتاد و خیزان بخت خانه دلدار ررقم  
 ز دیدارش گنم تا دیده روشن بی نظار دیدار ررقم  
 روان خویش تا سازم نثار کج جان از پی ایثار ررقم  
 خراب دسترس نثار جرات شدم از سر غرور شاد ررقم

سوی نازد از لطف و کاکل

بدل با حسرت بسیار ررقم

یا یاد روزی که بر دستگیران میگشتم مردم از دیدن روی تو خوان میگشتم  
 بیخ تاب غم زلف سحر نظر میکردم طاقم میشد بنیاد تو ان میگشتم  
 بنده آنکه مرا یاد بجز ابات نمود کاش حلت قدم پر مغال میگشتم  
 تا گنم شسته از خوبی حسن تو بیان پای تا سر مہ آبش زان میگشتم

ارنام

ارنام کہ تو از دیده نمان میگشتم کاش میردم در خاک نمان میگشتم

یار بی نامش غم ز غم خوشتر است

حسرت کایس کج بی نامش این میگشتم

بہر زمی کہ یک غم کشیدم بیا چشم ای کجا فر کشیدم  
 کج ہر کہ بجز کان تو کر دم بجان خویش تن خنجر کشیدم  
 غم وہ تار قبایط کنویں کہ من با نیت کمتر کشیدم  
 زیار کجور کشش و سوفا ہے جفا چہ رسم پی مر کشیدم  
 قفس خوش کسہ دم مایا و صیاد سر حسرت بزیر پر کشیدم  
 نثارت کردم آخر جان شیرین چو جانت کر کشی دہر کشیدم  
 پیادم ہر کہ اندلبہر بر آید ہزار ان نالہ لزان بر کشیدم  
 ز دم بر آتشی طرفہ آہ ہے چہ مٹھا چشم تر کشیدم

لزان نوش و مان سرور حسرت

شرابی خوشتر از کو شکر کشیدم

شد آنکه در بر سر کوفی بپوشیم      در کوی تپی عریضه خوبی بپوشیم  
 دل در خم کبوی سخن بوشن بندم      در سلسله سلسله موئی بپوشیم  
 جز بوی دیم راه بوی دکنیت      خوش آنکه سن دو در بوی بپوشیم  
 بر چشم من ایر و خایان قدمی نه      بزا که دمی بر لب جوئی بپوشیم

تا چند چو حسرت بدر یکدیگر یارب

باید که بایه صبوی بپوشیم

شادم که دل خویش دمی شاد بندیم      رننده غمش کینهن آزاد بندیم  
 از ناله پهلو دو فریاد عالم را      فریاد که بی ناله در فریاد بندیم  
 جز آنکه خراب از نثره چشم سیاهت      هرگز دل سپاره را آباد بندیم  
 چون بوی گل بوی تو بوی نشنیدم      چو قامت رخسای تو نشناختم بندیم  
 از عهد می صحبت مرغان کستان      بهتر دمی از صحبت صیاد بندیم  
 با آنکه ترا داه خدا حسن خدا داد      کیبوسه از آن حسن خدا داد بندیم  
 از تربیت سبیلی استاد غم عشق      حشر بجان خود ترا ستاد بندیم

نزد

نبرد جز بحال در هم غم غم      بده ایام به شادی هم غم غم  
 دلی شادی که دارم از غم غم      غم ده تا که بتوانی غم غم  
 بود بهتر عمر شادمانی      در این غم خواند دل کدم غم غم  
 انیس مونس یار است دهم غم      چو شد در خانه دل غم غم غم

تو حسرت زان دلم شاد غم غم

که یار است و ندیم دهم غم غم

سبزه خط بر رخ لاله غماری دیدیم      شکر از زده که نبردیم بهاری دیدیم  
 بگذر آمدی و خجسته محران بگشت      لذت بخش بود بوسه کناری دیدیم  
 چشم امروز به آن چشم سیه افتاد      چشم بدور که خوشتر غم غم دیدیم  
 سال نام بخیال خط و خات بگشت      لکن در زلف خست لیل و نهار دیدیم  
 بیخ مرغی نگذنا که چو مرغ دل من      کرد کفزار خست که چه پراری دیدیم

شکر از زده که بجان ره جانان حسرت

سره خود را بچنین پای کفاری دیدیم

ناله دشمنان غمت با چشم گریان دهم  
 که بسا کردم سبجات تن جان دهم  
 در کستان بکسی را گل بدامن بود من  
 از سر شک لاله کون کله با بدن دهم  
 جان با سانی سپردم در بر خویش  
 تخی جان کنان دشوارسان دهم  
 سوی گلشن تا یکی با چشم حسرت بگرم  
 یاد روزی کاشانی در کستان دهم  
 بنمی شد و پندمان در انعم کن  
 کرطح بوستی اران سب بخندان دهم  
 شادمان هرگز نمی شد با وصال  
 که خضر از غمت غمهای مجران دهم  
 روز شب بیا و رخسار خط در کستان  
 که کند بر لاله کاهی بر جان دهم  
 خاطر جمعی مرا حاصل نیش زان دکان  
 تا بسر سودای از لطف پریشان دهم  
 از سر گویت ز چشم با وجودی که تو من  
 جو بسیار در جفای فرادان دهم

ماکه در پیمان پیمان به پر میسکه  
 حسرت از روز ازل این عهد پیمان دهم

ما غم عشق دگر از انشاسیم  
 عاشق اینیم دگران انشاسیم  
 ما غیر درد سپردم از انشاسیم  
 جز خاک درش بر جوان انشاسیم

مانده

مانده پر درد میخانه عشقم  
 عاشق فلان بن طمان انشاسیم  
 با چشمه نوش تو که ان عین حیات  
 با چشمه خضر حیوان انشاسیم  
 ویرانه دل منزل این کوچ نهادن  
 صد حیف که ان کوچ نهادن انشاسیم  
 تو جان جهانی بگاشته شو کفایت  
 ای جان جهان مرده جان انشاسیم  
 می ده که مرا شنیده آدینه باشد  
 با ماه خست ما رمضان انشاسیم  
 باروی گل کت کش غم در سوختم  
 با سر و قدت سر و غمان انشاسیم  
 با روی تو ما باغ خنزاره پسندیم  
 با کوی تو ما کون مکان انشاسیم  
 ما شبید و پنجه آدینه نذاریم  
 شعبان حب رمضان انشاسیم

مستان خراب عیال حسرت  
 جو جام می دلعل کران انشاسیم

بدل غیر از غم یاری نذاریم  
 بجز غم هیچ غمخواری نذاریم  
 پادشاهی خوبی چشم صد خوش  
 که بر کف جام سر شامی نذاریم  
 مکن آزار ای بار دل آزار  
 بکیتی در دل آزاری نذاریم

دین کهن چو باروی تو شدم بدل اکل خم از خواری ندارم  
من این پهای این ناتوانی بقیر از چشم پهای ندارم

از آن زلف سیه پوسته حسرت

بجز روز شب و تاری ندارم

یکل روی تو با لوکل خندان حکم بخت و بسبب رحمان حکم  
یکل روی تو چون جانکوش گم بقد و سرو تو با سرو خرامان حکم  
منگه اشقه ام در دم با روز سیاه پس پریشم لذت زلف پریشان حکم  
رفتی از دیده ام ای نوکل خندان همین بعد ازین بی تو باین ده که مان حکم  
ز آنش مجر تو ام سوختن پای وجود سوختم آه ماین آتش نوزان حکم

رحم بر مپرس ما نینماید دست بکن

بچه حسرت شوره ام مپرس ما حکم

بی کل روی تو با برک کلبه حکم بقد و سرو تو با سرو صنوبر حکم  
نام شیرین تو از شیر و خوبان جهان تا مراد در زبان بشکر حکم

جر سپا دهمه خرا تو شبها شب سرد با قده و دلارای تو همسر حکم  
ماه با عرض ز پاهی تو نصیب چه دم دامن خوشی بر سر زمار آخر حکم  
شام مجران تو ایامه پیاپان بر روز وصلت نشود هیچ میسر حکم  
کشفه بودی ز رت از سرو جان بر خرم خواستم از سرو جان امید دیگر حکم

حسرت از با رخا کار ندیدم بوفا

با چنین بار رخا کار ستمک حکم

ترا تا جان من دل بر کرشم تر خوبان جهان دل به کرشم  
پادشاه غر خشم کشیدم بهر بزنی که یک غر کرشم  
بکام دل هزاران بوسه از آن لب شیرین چون سکر کرشم  
بخاک پایت ای سردر نهانم سر از وزی که ترک سر کرشم  
تا هم جان هم جانان شمردم ترا هم یار و هم یار و کرشم

چو دیدم ختم مست کا فر ترا

چو حسرت ندیدم کا ذکر کرشم



بردی و ببری که مایل استم      بکن منعم که قار دل استم  
 بغیره بخت خوشتر که استم      پاک بجزه اقبال استم  
 جدا از چشمه حیوان و کلمات      فاشه مایه در ساهل استم  
 سیه روز و پریشان و شوش      جدا از آن لطف و خل کمال استم  
 بزر چنگل شهن نازت      من و پهل جو روح تبسم استم  
 خدا را سربان آهسته سیران      که واپس مانده زمین محل استم  
 خلاف عقل باشد تو به از می      بر و ناصح نه آخر عاقل استم

زین حضرت کامل جو حیرت  
 بعلم عقباری کامل استم

مراشد کار دل شکل چون زم      دو دبر دارم و یکدل چه سازم  
 غم تراشد ز خراب آباد دل جای      دلما شد غمت منزلت سازم  
 نکرده در غم ز کج زلفت      دل دیوانه ام عاقل چه سازم  
 کشد خمر را جلاد چشمت      نمیدانم بان قاتل چه سازم

دلما

دلما شد در دام زلفت      زخل دل شدم غافل سازم  
 تو بودی حاصل عمرم چو رفته      کج با عمر بچا صلح سازم  
 کجوی دل با قی محو حسرت  
 مرا شد پای دل در کل چو سازم

نکه بر این خندان میگردم چه میگردم      علاج دیده گریان میگردم چه میگردم  
 بجزت ناله و افغان میگردم چه میگردم      ناله چاره بچران میگردم چه میگردم  
 شفا از لعل جان کجست نیمه چه میگردم      ددای درد پنهان میگردم چه میگردم  
 بجا کپک پات سر نمیگردم چه میگردم      لغوات دل در کجا میگردم چه میگردم  
 بهای بوسه است لب جان میگردم چه میگردم      بخودین شکل آری میگردم چه میگردم  
 با سر و دانه پنهان میگردم چه میگردم      بخودین شکل آری میگردم چه میگردم

تا که حسرت ل نمیخواندم چو میخواندم

تعبت شسته دوران میگردم چه میگردم

سک این آستان غم تو شامم      نه از حسرت من بکن این آستانم

کینه بنده پرد مغفتم که کرد از سر غر صدها جوانم  
 غلام ساقیم گریک پیاله زوت خود و بدیدم اما نم  
 هزاران ناک و لده زربل رسد مردم از آن ارد کمانم  
 میدانم که در دل تشکیت همی انم که یوزد استوانم  
 زنجیر کیت یوز و چیم و جانم زبهر کیت فریاد و قفا نم  
 کنگه خیر فکرت در ضمیرم نیاید خیر نامت ب زبانم  
 سر کوی تو ام شد منزل جان بجز او اند بهشت و جا و دانم  
 نظر بر روی زلف کنیز حضرت  
 ز آینه حیرت ان استانم

در صطل امیری آخور یدم جودار یدم میر آخور یدم  
 ز خوان نغمش بس نغمت یدم سپیدم خدارا شت کریدم  
 در انجا رو بهیخانه نهادم کنی جا میدم رو که غر یدم  
 ز از روی مه ابرو بلاک بلا یدم بغایت لاغر یدم

مسدایه بودم از آن نیک ز چیت عاشقیدم کا فریدم  
 نویدیدی بوصلم و عده ایی مرانین کا بلیدم باوریدم  
 چو حضرت طور طرز چند بینی  
 نگاریدم ز عفتش عریدم

دوش در میکده مداد یدم سپه میخانه را سلا یدم  
 او سپدم که تو ستمش کفیا از دل و جانش احقر امیدم  
 با صبوحی کشتن صبوحیدم س غر یدم خلاصه جا میدم  
 خون صد عاشق از لبش یکی بوسه اشق یدم  
 پخته ر قتم بکنج میخانه جرحه چند کچشه خا میدم  
 سخیدم پس از کلامیدن بنده یدم ش غلام یدم

با همه ناتامی و خامی  
 حیرت از جرحه تا میدم  
 چند سیکوشی در آزار و لم جسم کن بر نامه نزار و لم

کعبه دارم از تو غم شوم که نیست  
 با همه غم خیز تو غمخوار دلم  
 جی می طلب کجا کرمه قرار  
 منگه مست جام سه شاد دلم  
 در دست ما توان عاجز ام  
 حسنه در سحر و بیماری دلم  
 س لها بشد که بخورم ز دل  
 عمر با بشد که شاد دلم  
 دل ز دستم شد بردن از غم  
 سخی از غمزه کار دلم

میرسد بر لب بگردن زلفت

همچو حسرت ناله دزار دلم

جز بخت ای بس لا آرام  
 لکه خطه دلم نگردد آرام  
 اوخ که شد آن غزال حشی  
 درد که شد آن بت دل آرام  
 یار همه کس برانش یار  
 رام همه کس نشد مرا رام  
 ناکام تو همچو من بسی است  
 تا تو ز کرم کرد ای کام  
 انحال کند غم برین بو  
 درواه دل است دانه دلام  
 ای روی هست طلایه صبح  
 زلف سیبت نونوشام

من زنده خراب لا ابالی  
 میخانه مهره کرد بد نام  
 در کتب زلف ما هر دیت  
 شد در صبح حسرت شام

با در کمن از چرخ جفا کشیدم  
 جور دست می گز تو ستم کار کشیدم  
 شهر همه در ناله داغمان بگفتم  
 شهبانه من این سحر کشیدم  
 از مسجد دم صحتی زاده خود بین  
 خود را بدرد خانه خمار کشیدم  
 جایی کف ساقی کویز کرم  
 لذت کهی باوه کلنا کشیدم  
 جز دست غم است ندم بر سر سینه  
 چون باز سر کوی تو ستم کشیدم  
 آن خون جگر بود معنی بنکل بدیت  
 هر جا شرامی که بنگداز کشیدم  
 در پای گل سرد یاد و زخمت  
 در ضمن چمن حسرت سپار کشیدم

سرت ز غم عشق بت خورشید منم

صد بار انا الحق سیر دار کشیدم

بیل مست غمخوارم نمیدانم کتم  
غذایب کلشن جانم نمیدانم کتم

عشق بند جانم نمیدانم کیم  
 کاه چون خط سیاهی درم و شفته  
 عاشقم بابت پرستم یا انصاف بود  
 کاه بخورم کهی بچار کامی خسته ام  
 کاه سوزم کاه سوزم کاه شوم کزین  
 بهد فرخنده فانی باطلی شوقال  
 کاه در دلش فتنه بود مفاسم  
 که چه چنگ در خردش که چه رنج در فطن  
 کوهک شبهای درج اختر رویه  
 که مفاصون که ارسطو کاه بقرط حکیم  
 کاه ششم کاه عطارم کهی طاری روم  
 که بنیدم کاه شیخ و جامی که با بزند  
 کاه فاضل کاه عالم که فقیه در رس  
 کاه حافظ کاه سعدی کاه چون بطبع

ارنی لانی عاشق انم نمیدانم کیم  
 کاه چون لب پریش نم نمیدانم کیم  
 کاه فرم کرم مسی نم نمیدانم کیم  
 کاه دردم کاه در نام نمیدانم کیم  
 کاه خندان کاه کریانم نمیدانم کیم  
 طایر قدس تو خوانم نمیدانم کیم  
 کاه قیصر کاه خاقانم نمیدانم کیم  
 که چونی پوسته نالام نمیدانم کیم  
 اقباب باه تا باغ نمیدانم کیم  
 کاه جالینوس لغام نمیدانم کیم  
 بنده قطب خراسان نمیدانم کیم  
 عالمی اسرارینها نم نمیدانم کیم  
 کاه دانا کاه نانا نم نمیدانم کیم  
 حسب شعرا و لوانم نمیدانم کیم

مظهر انوار سبحانم نمیدانم کیم  
 وال شیدای حیرانم نمیدانم کیم  
 کاه چون طفل دلستانم نمیدانم کیم  
 کاه مجنون بیابانم نمیدانم کیم  
 کاه آصف که سیدم نمیدانم کیم

بخیال خست نازیدم  
 خویش را در نماز بانیدم

دیدم از خاک نات که لیدم  
 از همه و لبران تشنه ترا  
 تا سحر ز اشطار تو چون شمع  
 دوش سوزیدم که نازیدم  
 هر که ناز و لبره بالایی  
 من لبر و قد تو نازیدم  
 زهره در آسمان برقص آه  
 بسکه سزیدم و نوازیدم  
 دیوان سیر و سر که میگذرد  
 من نه پیریدم و پیازیدم

غزل طرز نری خیار

حشر گفت بنده بازیدم

سپاسگاه که در میخانه صهبایم	باوه را پیدا و پنهان من هر جا می کشم
قطره بودم این زمان در شوم	رشته رفته رخسار سوی دریا می کشم
قیامت من زیارت واقعا مسم	این طایفه را همه زان قبل می کشم
سپاسگاه که من بخیر و شیرین من	حشر است لعل شیرین جگر خا می کشم
سر را برستان یکدیگر شوم	کافرم که از درد سپردم خا می کشم
در هم آشفته در گری مرا از این است	این سینه دوزی از آن خا می کشم

محمد آزاب عیب شد و حشر می ملام

باوه از آن ز کس مخور شمسلا می کشم

شد در یغازار پنهان دلم	کشکار از آه همان دلم
می ستاند داد کردادم ز تو	کراسدونی بدیوان دلم
پشم زان لعل جان نجس ای	غیر مردن نیست در مان دلم

دلی

دل بروستم بروی در قشایم	جان من جان تو در جان دلم
شد سراپای وجودم شعله سوز	ز آن جان سوزد نوران دلم
چون کنم زلف پریشانش نکردم	رحم بر حال و پریشان دلم
رفتن دراز دلم ناکفته اند	ماند پنهان راز پنهان دلم
کفر چشمان سیاه و غمزه	کرد یغای کافرستان دلم

هر کسی محکوم حکم حاکمی است

هر چه هست من فرمان دلم

چرا دور از تو ای جانانه باشم	زمانه می تو ای جانانه باشم
ز گوشتی ای پری رو که تیغ مار د	مگر در نظر دیوانه باشم
چو پردا کرد شمع عارض من	بوزم کی گم از پرده باشم
غلام میغردد شمشیران همیشه	مقیم دور که میخانه باشم
میرید در که سپرد من غم	غلام دست غمناک باشم
بغیر از تو ندارم دستگیری	بیا بوس تو باشم یا نه باشم

مدام از س غر چشم تو حیرت

قرین سلف و سپا نه باشم

بصد سر کوی است پان شکن رقم	ز درت زان سره که کس با برین کس رقم
رفیقان عین سر خوش کایه جز درین	کرم پزای دل من ازین رقم
برست همچو خون راه کوه دست پیروم	بل کوه غمت زان کوی چون کس رقم
بوی زلف سگین دیبا چشم ابروت	کوی صحرای چین کس کوی سوشن رقم
من از وصل تو هر دم در چشمم مجرم	نوشته با تو باغیا خوش شین رقم
بگردد که از خیل شهیدان تو کردیم	شهید خیر صید کفایت خونین رقم

چگونه میتوانش دید با یکا کان حسرت

چو دیدم یکدش با کاکه که خوش تر رقم

خز تا بدید بر خرابات کنسیم	ترک زود درع تو به زلفات کنسیم
خیز تا بردی میخانه مناجات کنسیم	روی دل برود انقبضا جات کنسیم
حلقه بندگی پر خرابات کنسیم	ما کشیدیم بران فخر خرابات کنسیم

سجده بر طاق دو ابروی آفتابیم	دیدم روشن مگر از خاک کوفات کنسیم
عشق با مرتضی که قامت سوان	اندرو کرد بیاطی مقاما کنسیم
ان چه با هست که گویم برش میاند	ان چه سر دست که تشنه سالا کنسیم
قبله بر طاعت بودش هر کس با	طاق ابروی تا قبله حاجات کنسیم

چو چوب کرم سیر معان یار شود

تا چو حسرت طلق کف کرامات کنسیم

از غم حیران دلبری پای تا سرختم	پای تا سر از غم حیران دارم ختم
ز آتش جان سوز خجراش با سو ختم	رحم کن بر عالم ایگانه غم سو ختم
سو ختم از غم زام خرقه تسبیح را	سجده سجاده مسواک یکسو ختم
از دو چشمم نم مست یکدس غم از دم	تا برد ز حسرت زان مکه و غم سو ختم
اچسب یکدیگر باد فن حکم نداد	در نه این ترش من دپدل کمر سو ختم
کرد شمع قاتل بر دانه کبر و شمع	تا مسو فلن صبح کوفت الله اکبر سو ختم
پیشتر از نم که در دور رخ فو نازندن	خوشتر از من از خجری الکر سو ختم

شد ذرات سینه ام بر پنج ستر اندر تیغ

آخر از داغ تو ای بر کگل تر سوختم

لذات لطف سیاه مشکبازم سیه شد روز در هم روزگارم

بزن مطرب نوای عاشقانه بده سقی شراب پنجاهم

مباد او هیچ درد اشکدارت بباری کرد در دو اشکدارم

ترا از دلتی دل غیب نیست که روی دلاله در کل منرا رم

بغیر لذت لطف رخسار تو بدوران صحبت و لیل و نهارم

دست در دست را کفتم ای دل رسد کل بجای شمشیرم

ز جرات سخاوت تو بهاری خجل شد ذرات چشم مشکبازم

حرامم باد پر خست ای گل تماشای کلی و باغ و بهارم

نه تا می نه توانی بردن شه ز دستم از غمت صبر و قرارم

خراب اند چشم نیم ستم هلاک اندر لعل مشکبازم

مذدم دستم از دام چه منظور شد صد در کوه پندارم

ندیدم نوکلی در کلماتی برکت جوی یار کلهزارم

بود عمری که در منی نه عشق

چو حسرت جود نوشن میکدم

پادزنده کن از یک دو جام ترا تا زنده ام شقی علامم

زیر میگرد من خود شنیدم که غیر از منی بود جمله درام

کجود داد گری ترسم آخر ز تو پیدا پیشه شقاوم

بودی سخی نه در دیر خسران است همیشه فتران جادو مقامم

به پیش طاق انحراب ابرو سجودت رکوع اقیانوم

خرامیدن کجوسه چمن را که آموزد رسد خوشترام

چو حسرت تو به زاهد از بنا کن

مفرما تو به از شرب مدلام

فغان از ناله شبهای یارم که نماید کیشی بر کس بجارم

کای من نه طنبور و تارم کوی چون تازلفت سقرارم

رنگدازم قرص خدایات / سدی گل بر دی کله دارم  
 کینه اطالع ناسزگارم / سپهر سبزه و سیاره دارم  
 ز سیلاب سرشکم مهلتی کو / کنم تا ز غمت یکی ره زارم  
 کینه از ناله زارم بحسبیت  
 درود یوار و سنگ و خار دارم

بنفشه کرد کلرک زرش پین / بگرد یا سیمین نیو فرش پین  
 کلاه در بانی بر سرش پین / بجاک پاسد هر سرورش پین  
 نگاه جانستش را نظر کن / خسته ام خان خان خورش پین  
 بچشم مست برگاهش نظر کن / سیه ستان کوف خورش پین  
 دم عیبی اعجاز میجو / هویدا از لب جان پرورش پین  
 پا در برد و پسته لبابت / همه شان که ایان درش پین

شنیدم کافر خوش کوفه حیرت  
 مسلمانان چشم کافرش پین

ترا ای

ترا اینا زین سبب نخوان / نوشید کس هرگز به از ان  
 نشد یکدم که چشم خون مگر به / ترا تا غنچه لب کشته خندان  
 دل دهر کافر و می پندم / در چشم کافرت اینا مسلمان  
 شاید بزین ایام هر بان ماه / به پیش عارضت خورشید تیان  
 بدل اینکدل دشنام خیز / یاد اش و عانی خراوان  
 بقدرت استی که قد کشیده / سخی سروی درین کاشن جهان  
 چو رخ رگت هرگز نرسته / کلی اینو کل من در گلستان

شده یک ره از سوداوی لغت  
 سو حیرت میبرد سوداوان

کرده از لطف حسین ایبه حسین / فارغم از کفر دین ایبه حسین  
 اندر لطف میچین ایبه حسین / به بود از شک حسین ایبه حسین  
 بخت من همنشین هر کسی / با توست او و نامشین ایبه حسین  
 نافریده صورتی هرگز و کمر / چون تو صورت از لایه حسین



دارم از شمع زخمت بر شمع اشک آه آتشین ایمه حسین

طاق ابروی دلورایت بود قبل اهل یقین ایمه حسین

دره عشقت چو حسرت یافتم

مذنب آیین دین ایمه حسین

مذنبیت تاب بظاری پیش ازین صبر بر پدایای پیش ازین

هر زمان از نادک مرگان زن سینه ام از زخم کاری پیش ازین

انچه از حسن بلاست گفته اند گفته ام صد بار داری پیش ازین

در حق من اعتبار کس نبود بردت بی اعتباری پیش ازین

باقه سپردم چون گل مده سرد گل را شرمساری پیش ازین

حیف باشد عاشقانرا بردت ای گل بچار خاری پیش ازین

از غم اندلر با حسرت مکن

ناله و فریاد زاری پیش ازین

میرسد هر دم کبوش آسمان ادای من تشو ادای من او کرمین دای من

درد

درد دل از نوشیدن لبها همه غوغای من بر سر آتشین غوغای من

حیف زانم بگو کرده تا چون شیده شود سنبلی موی ترا می لول مویای من

دیده خون پالای من در استکان رجمی ز خرم کمن بر شوم پالای من

پای تا سر آتش در غوغای من کربوز آتش عشقت ز سر تا پای من

کرد سوای جهانم دل چو حسرت کاشکی

میشد سوای عالم ایدل سوای من

از سر کوی مهن وضع غیبت کن چون شود ای آسمان خنجر کانی مکن

تا بر منی عارض زینا پس از بر نو کهنی او بجز آنچه چون سیر کندی مکن

که قاتلان زخم از گویان لازم است از خرای پرجم رجمی بر کفاری مکن

با من انشوخ سگم جز تمکای نکرد جز منشنی بکف راستمکاری مکن

خیزد فکر صبوحی پیش تو صبح شد در دسر اچاره با جام شرابی مکن

حسکه ز اول بیما طیبی شود کاه کامی فکر تیار دل و زاری مکن

که بدین سان جبهه کردی تریب بچم

همچو حسرت سینه بکسل فکر ز ناری مکن

ز بجزات سپردم جان بجانان  
 بوضع زنده کن سردم بجزان  
 دو چشم نامدست زبوده  
 دل از کافر بود و از سماں  
 بیایان آدم علمم نیاید  
 شب بجزان تو ای به پایان  
 خرمیدن کوسرد چمن را  
 که نمود از ان سرد خانان  
 نکردم بر کز از کله دار و صفت  
 بکام دل کل در چیب و دمان  
 سری دارم پر از سودای نلفت  
 دلی جان کاکل پریشان

بجرت سردم در رخ کزوم

چو حسرت جان شیرین بجان

پراز دیوانگی شد خانه از من  
 چو خوابد این دل برانه از من  
 نباشد که دلم دیوانه باشد  
 چرا بر آتشنا دیوانه از من  
 ز من بهر زیرک عاقل گریزد  
 ز من بهر عاقل فرزانه از من  
 پاسوز در طلق بوخشن را  
 ز شمع حضرت پر دانه از من  
 دل غمخواره ام جا غم دوست  
 نشد خالی ز غم این خانه از من  
 خوش عشق خوش فراق عشق  
 جهان پرش از این خانه از من

فادات

خرابات از من حسرت خرابت  
 چو حسرت جان شیرین بجان

بیچ سیدانی چه باشد از زمان  
 نقطه موجودم یا سر نهان  
 قامت است این یاکه طوبی پشت  
 عارضت این یاکه کله از جانان  
 کاکل است این یاکه دین دل  
 طره است این یابلدی خانان  
 از کمنه زلفت ای ترساکچه  
 بسته ام ز ناز ترسایریان  
 از زبان دشمن اگر روی کسی  
 نام شیرین تو دار در زبان  
 کی بود پیش می روی زمین  
 از کدانی در دپه دمان

ز آستان دستان حسرت دروغ

جان نداد که کرد آستان

در کوردلی مگر خواهی شدن  
 از کت خورشید مگر خواهی شدن  
 شو شیرین زمانه میشود  
 شهره شهرای سپر خواهی شدن  
 سوختم از سوخ عشق ای خجسته  
 کی ز اسوا لم خبر خواهی شدن

در آرای جانان

در بیان خوب رویان جهان عاقبت زیره زبر خواهی شدن  
 ای دل از عشق بتان ما اسودد خوسته از خوبتر خواهی شدن  
 بچو حسرت مرگم آمد پیش چشم  
 غایبم چون از نظر خواهی شدن

بنظر نامدی یکت که می بهتر ازین مادر و هر نژاده پسری بهتر ازین  
 آنکه کی ناله و شیون بدش کرده اثر بکن ای ناله زارم اشری بهتر ازین  
 ببرد دولت آرام پسری نخل مراد و بد از نخل مرادم شمری بهتر ازین  
 مانده از نصف بحر معانی بوجود شهسوارای زیا که می بهتر ازین  
 تا بخار از سرور اشک منم که رنگ کاش سپود مرا چشم سری بهتر ازین  
 بنامش و بحر زلف در رخ خویش که است پیش عشق تو ششمی بهتر ازین

بهران نیست که جان در ره جان پسری

حسرت از بهر نیاید در شهری بهتر ازین

مده خورشید که شام و سحر آید پروان بتماشای خست ای پسراید پروان

سینه

مست باغی چون از خانه پروان میانی اندم خون دل از چشم ترا آید پروان  
 نارغم آن مشکلی فوش و برین شربت که بگاه سخن از دی سگر آید پروان  
 آتش عشق تو چند آن بل از چشمم که ز باغم بیکم شمر آید پروان  
 حسرت از بار و گردی میخانه نهند

بیت از میگذر ممکن دیگر آید پروان

بلکه درم گریه دور از کلفه از خویش کلستان کردم ز خون دل کن خوشی  
 از پریشانی خود با هر که کفتم شسته کردمش اشقه تر از زلف یا خوشی  
 شبی با طفل شوخی کردنم که دور میت نم طفل انگ اندر کن خوشی  
 پای روشن نیست کایم از فغان غمگین مانده ام در کل چشم کباب خوشی  
 ناله کن ای دل درین لهای شب زنجیر دست خون ببار آید یه خون بزور خوشی  
 هر کسی از بهر خود پنج بهای برگرزید برگرزیدم من ترای خدو بهای خوشی

حسرت اندر ره گذارت استیاده خاکین

تا که در پای تو خست نه نش خوشی

پس از کردن دل و جگر بقربان نمودم کف در ایات بقربان  
 مرا هم درو هم در مان تو باشی بیای درو در مات بقربان  
 پریشتم چون کاکل مرزبان چون جان پریشنت بقربان  
 شوی بس نمون کافر بهر سو ز چشم نامسانت بقربان  
 چو باشد آن گران بهتر نباشد که تا لادم من لانت بقربان  
 بود تیره مادرشنی بخش بیاری ماه تابانت بقربان

پشیمانم چرا ایوب کندم  
 چه حسرت برین ایام بقربان

شدم و بگشتان کوی جان ز کفر قانع برکت بوی جان  
 برانم ز کس شهلا که کردو باک ز کس جاوی جان  
 کند کردن جان دل آمد مغیره کاکل کیسوی جان  
 نباشد قبله جز اطلاق ابرد نباشد کعبه غیر از کعبی جان  
 بگریشند روان همه چو چشم پاد قاست دلجوی جان

کن

من خود استمخین خوا شمن قنه روی زمین خواهی شدن  
 باقیان سر بر مهر و وفا با من بدل کین خواهی شدن  
 باخین زلف رخ ای تر بچه بهنای کف و دین خواهی شدن  
 آفرینده بهشت تا فرید قابل صد افس خواهی شدن  
 شاه حسنی تو بیزر دلداری صاحب تاج کین خواهی شدن  
 غیرت خوبان خلق میثوی ارشک مهر دین حسن خواهی شدن

بمنشین هر کس و نا کس مشو  
 که کجاست همیشه خواهی شدن

عاشقم از ولای درویشان صد اتم از دعای درویشان  
 ز کرد خاتم دعای ایشان است بر زبانم شای درویشان  
 است عالی تر از درو دارا در دولت سزای درویشان  
 ز ابتلای جهان خلاص شدم تا شدم مستلای درویشان  
 شای هر چه کون اگر خواهی بطلد لنگدای درویشان  
 همچو حسرت مگر بدوشی جویمت از خدای درویشان

خزموشت شد از یاران دیرین

زیاران وفا داران دیرین

نرسیدی گمشتی با گرفتار / ز احوال گرفتاران دیرین

می دیرینه اغیار خوردی / نگردی یاد میخواران دیرین

دین تنها که پیروی که پیروی / بیایم ز غمخواران دیرین

شفا بخشی چون آب لبانت / ندیدم بهر سپاهان دیرین

آمدی برده میخانه چو آدم نشین

غم دینی دمی که خود پیغم نشین

بر لبی چشم شمع بگذر / نشنیدم کس این سینه مادم نشین

ز یاد تامل درستی صفا از سینه مرا / مکن آهوی جوی بزم دم نشین

ز غمهای که بجان دادم از آن بنگاه / بر لبم کمرش از تو بر بزم نشین

سرخوش و خرم و خندان بدرای / می بودی بستان خوشدل خرم نشین

خفگی نیست مرا یکدل بجان بگذر / جز تو ام نیست بدم و محرم نشین

برده سپرد خرابا سوخته تر نفسی / مانع از شکست کینه روی هم نشین

کس ندیده چون تو یار نازنین

ای نگار من نگاری نازنین

سبز خنجر رخ چون گل ترا / باشد مباح بهاری نازنین

کس مانندت نیاد در ده بلام / تو غوا می چون نگاری نازنین

نارینا چون در آبی بر کنار / باشدش بوس کناری نازنین

ای نگار من ز خون جانشان / بسته رکف نگاری نازنین

در میان گلستان چون تو هستی / گلزارا گلزارای نازنین

از نفس سحر است غم چون بندش

چون تو یاری گلکاری نازنین

ز طرف باغ می آید خرابان / سخی سردی گلشن در چیده امان

چو دیدم سلفه بجز نقش / نهادم سر سوچ مجنون در بیابان

نهم سرد رکف پای کاشش / گرم دنی بر شد و شش بد امان

برم پیش که از دستش شکایت / ز پدایش کنم بستر که فغان

دلگهای شکم دم بهم شد کن رم بی کل رویت گلستان  
 بدین آمدی جان ز ما فی که دور از تو سپردم جان بجان  
 دل حسرت انداز زلف پریشان  
 بود دایم پریشان در پریشان

ای گل نازک کاکل لسیزان شده بر عارض کلفت فشان  
 لاله پرکت زان رخ گلگون عجب دلتنگ زان رخندان  
 در وصل تو نیز میسالم زانک دارو زنی شب حیران  
 زخم دیگر برین مرار من درد دیگر برین مزار جان  
 زخم تو زخم دیگر شس سهرم درد تو درد دیگرش در مان  
 از فراق نور میمه خویش در غم حیرت زده خوبان  
 هر کم همچو تار میسالم بند بندم کند چو فی افغان

مجموعه یعقوب زکریا میگردد

حسرت از حیرت کفغان

دیدگی

دیدگی چشمی که در چشم سیاه ایزد از چشم بدش دارد نگاه  
 سه کجا خراب جانم از کجا روی ماهش بهتر از مهر و ماه  
 کس کله بر سه ندیده ما هرا چون سهرمن کوسهر دارد کلاه  
 بر سرم روز گذر کن تا کجی بر سر در آتش سوسه آه  
 ساقا جامی بده جان فدای کوه صواب چه ذکر باشد کن  
 سر کنه کار از گامی گشته ام توبه در استغفر اللهین کن

کفشت بت پرستی کنی

کفتم آری بت پرتم لایق

ای پستو توان تاب رفته صبر از دل شج شتاب رفته  
 غایبده تمام شدند در چشم تو مگر جواب رفته  
 ای پادشاه ممالک حسن تپای تو در کاب رفته  
 بر من ستم ز حد گذشته جورت من اجاب رفته  
 از مستی چشم نیم مست مستی ز شراب رفته

باعرض چون سه تمامت روز از بردن شب رفته  
 تارفته ز بزمم آن مه تو تا از برم انجناب رفته  
 از چشمه چشم ترش  
 خوانا بی حساب رفته

بجرت میکنی هر دم بروی بلطفه مبرک باشد سر سب اندیدار نظاره  
 خوش اغاشق که هر دم بروی نگوئی کند بر سخی رین کل در خا نظاره  
 کل بروی تو ام کرد و چون آب از نظر شاه کتم کر پیکل بروی تو در کله از نظاره  
 برویم چنان بسته دو کله در کله دارد بکسرت کتم از خنده دیوار نظاره

دلم اشقه تر کرده از زلف پریشانت  
 کند گامی بر نظره طرار نظاره

بر سر و کوبت چنان آیم در شب دیده تا دیده ز سر را خوش را دل بسته  
 بی بسیارم نه امرو از نظر انداخته آسمان از کجوها بادلم کج بسته  
 سرد قدش سرد سوزم بر روی ماه بویش مهر کرد و دم چشم انداخته

از کج

زک چشمت سپاه غمزه مرگان را زار بروی کج بر صفت تیغ خون بر رفته  
 با همه شکی یاد بر دل کلم نشین شکرم بر سر دم خمیه چون فرشته  
 یک ز اول بدست از کمرین زلفا نادر زوی محنت از ناگان پرده  
 با کمان در کت شد آشنای کت کوز خود پیکانه است هم کس نشسته

مرا خوار روی این رخ ماه  
 نباشد آرزو الله باله

سرا ز حکمت نمی بچم کمشتن بکشتن تیغ و کشتن اکمل الله  
 چو خاتم کر شد آه از فراق ز صغف منیت بر تن توه و آه  
 مشحوم دم خاک در کت شد رقیب و محرم خاضان درگاه  
 زار بروی کج خون بر تر منیت کج تیغ کج قشع شاه  
 چو را بدر اول آه نباشد نباشد آه از دل های آگاه

رضیحه رو بینانه نهادم  
 چو حسرت تو به دستم آه

J

کربوی تو ایکن بگستان رسیده  
 بر کل تن از رنگ چراغ دیده  
 خوبان جهان دیده بسی دیده خوبان  
 اما که ندیده چو تو اینور دیده  
 مست اندازد کنی چشم سبالت  
 بر قل من از خنجر پیداشدیده  
 در حیرت آنکس که ترا چاک کریان  
 دیده است چراغانه جاز از بریده  
 شهنش همه در نامه و دفغان نغم  
 کوشش تو سگم ز چه یار نشنیده  
 دارد ز چه فرهاد و غیره بیخ شیرین  
 حسد که شبی غمی بجان بخشیده  
 معنی چو دلم بادل پر حیرت ناکام  
 از دلم تو صیاد سگم نبریده  
 افزون شده حسرت به هم هر لب لبول  
 تا کرد عذار چو همش سینه دیده  
 رقیب اسد ز زویدید یا نه  
 بکام دول لب بوسید یا نه  
 خدا ناکرده لب لب نهادت  
 تیغ از غنچه بت بوشید یا نه  
 کشید آن پیمانگشت تو گوش  
 ندانم از خدا رسید یا نه  
 ندانم هیچ از درد و فراق  
 تن زارش چو من کایید یا نه

بگردشع بالایت ندانم  
 بر پروانه اشش کردید یا نه  
 خدنگ غمزه ات آید بجانم  
 بخون خود چو من غلطید یا نه  
 ندانم سجده بر خاک درت کرد  
 چنین بود کفایت سائید یا نه  
 چو زلفت در هم اشقه کردید  
 بجز چون سبک یا نه  
 غزلار دیده حسرتش بر او  
 ترا سیم ز می بخشید یا نه  
 بر خارت سراسر شده دیده  
 شد از بند غم آزاد دیده  
 کز دم بازمی خشاقت  
 بر خا رو کلی شمشاد دیده  
 مبارک دیدات با دید چون دید  
 دلش کفای مبارک با دیده  
 خوش آن پیداکه در هر بادا  
 بر خا رو کلی شمشاد دیده  
 قشاد ز دیده مهر و دایم روز  
 چو بر روی مهت افتاد دیده  
 لاجوای جنون دکه محنت  
 مدرش ناله باش یا دیده  
 یکی را کرده مجنون دیده حسرت  
 یکی کرده چون فرهاد دیده



چاکه قسم بر در میخا نه دین و دل دادم یک پیمان  
 لایق رنج زلف یا نیت ای دل دیوانه هر یوا نه  
 از برای سوختن ماش و دم شمع حسرت ترا پروا نه  
 بهر غمهای تو شادم زانگهست جز دل غمخواره ام غمخوار نه  
 کس بخوبید که چنین دل بری در همه شهر عاقل و در زرا نه  
 در حساب دیده ام در دانهها ریزد از عشق رخ دروا نه

خفته کلان بر پیشانی  
 آشنا باشد بهر یکا نه

تا از تو کسی ستم کشیده چون ستم تو کم کشیده  
 زلفت دل پیدان کشیدا در حلقه خم خم کشیده  
 جرحه کش جام دل جانان کی هست و جامم در کم کشیده  
 شادم کم تو به زشاید کردل ز تو بار غم کشیده  
 پشت ز خون بر ز راه پردن رود جسمم کشیده

باز

دیریت و لم پاد لعلت خنابه دم بدم کشیده  
 حسرت بخواه کعبه کویت  
 لذتوف حرم قدم کشیده

کسی کان دلمی ز شد دیده زغم کی خاطر خود شد دیده  
 چون عارض کسی که کشیده چو انقاصت کی ششاد دیده  
 از آن ترسم پس از غمها بسا بیدارت کند و شد دیده  
 نظیرت را بخاطر آورد کس شبیه را غم در یاد دیده  
 بنای خانه صبرم خرابست کند چون گریه بر نهاد دیده

چو حسرت کش است در عشق  
 خنک نکس که ان است اویده

مرا جبر در و سپر معان به که از هر در مرا ان گستان به  
 درو میخانه از خدی برین بخش خرابات از شربت جادوان به  
 مرا جان بر کف بر کف از بر ناز شاد راه جانان از انکون به

ز جهان قاصد آمد چنین گفت که غزال گوی از رفت سخنان به

کلت از دست خود در خان دور زنت ز چشم بدخوانان بنان به

مراد شام از آن لبهای شیرین بجان کز دعای دیگران به

ز دست پر و سخنانه بجائی

چو حسرت در چنین روزی چو آن

باشدش این طلیح من بنامی تازه بختم هر هفتی در دو دای تازه

که خراباتم کند منزل کوی مسجد مقام یکش عشق تو ام هر دم بجای تازه

می شود از آن تمام هر دم قیامت آیدم بر جان از لبلا بلای تازه

پادشاه حسن را بود عجب کردارش بهر در روزی رسد هر دم که ای تازه

بودت از عاشقان هر لحظه از کوی جان شیرینان بگو کایک دای تازه

تا بردانه بر ما دل کف تاباشد هر زمان طرز نومی هر دم ادای تازه

لذ برای چشم بد ز چشم آیدم دور باد مید هر حسرت بخارت دعای تازه

مراجعی غمخ جادوان به

ضراوه

خداوند مرا آن ده که آن به

زخوی با جان جوید کلچین بدون بدون ازین ناع شیان به

سفال قامت با عهد الت برغانی زهر سروروان به

زوت کله خنی در کلستانه مراد جامی شرب اب غوان به

شم خاک ره اندلبه اولی سرم بر استکان استکان به

شمیم مویت از رنگ خطا خوش نسیم کویت از نفع جانان به

دل جهان در ره جهان سپردن

ترا حسرت چنین بهتر چنان به

مرا تا با باد و باد دیده برخاست تو بازم باد دیده

نه چند زاهد از روی عجب نیست ندارد کور مادر زاد دیده

رغبتهای جهان آزادم امروز که بروی تو ام شدت شود دیده

چگونه روی گل پسند پس از این چو بروی کلت اقا دیده

کجا چون روی خوب دیده باشد اگر دیده ندارد باد دیده

ز روی کفر خان شد چو حسرت  
کرم عکین کا هم شد دیده

مراتلین دل نشاد بوده کس عکین کا ہی شد و بوده  
مراد عشقی تا یاد بوده مرا با عکین پیدا و بوده  
همیشه آه افغان است کام مدام ناله د فی یاد بوده  
حرامم باد پر خرقه دت کرم میل و کل دشمنی و بوده  
سرم پامال غم بوده همیشه دل از دست غم بر یاد بوده  
خوش آن پیدل باردی است ز قیه مهر دسه آرا و بوده

غزل حسرت چو ناطق میرانی  
همانا نطق استا و بوده

لب بقوت از قوتان به زورج در تراوج دمان به  
شیم سبب از گلشن اولی کیم کلت از گلستان به  
تکلم بابت شیرین زبان شوخ سخن باد لبر نامهربان به

مراد نم تو از سرجم ودانی مرادرد تو اور در مان جان به  
رخ ماه جهان تاب تو ایامه توان کفن ز ماه سمان به  
چو حسرت کر تو بی نام زشتی

ز بهر بار بی نام و نشان به

از لب شیرین جهان بوسه خاتم شیرین ترا ز جان بوسه  
گفت بر جانی که به با بوس کشم اریب ن سخندان بوسه  
دارد از روی مه من آرزو از دل و جان ماه کفان بوسه  
دانه خات بدندان کند است دوده کو یا بنا دان بوسه  
لایق بوسیدن کی هر کس کاش سیدای سلطان بوسه  
آخر ایبه چشم سیمان مرا رحم کن زان لعل خندان بوسه  
عید قربان است تا لطف کن جان شیرینت بقربان بوسه

کفته روزی محبت داده ام

کشته ام اکنون بشان بوسه

ترا پوسته کرم جان ده چپنه دروغ دور و در کز چشم نهاپنه  
 بهر منزل که پستو پانها دم زخم آمد بجای نم کار دلپنه  
 لوقف کن مرا تا دیده بازت با لیم طمس پاکیزه مانپنه  
 نشسته تا به پر پر استخوانم خدنگت یار سپنام دشتپنه  
 توان جور و جهات کشیدن خدایم واد مهر تابنده اپنه  
 سرادر گوشه میخانه زاهد بدت آمد بهشت جود اپنه

سرم شد خاک دایمت همچو سرت

هنوزم در مقام دامتی سپنه

ستم از چشم سیاهت نه زبدم سرخوش از روی چو با ت نه زبدم  
 سرخوشی سر زشتی در خواب کشته از طرز نکات نه زبدم  
 می نخورون زاهد باش کنه جمله این باشد کنی نه زبدم

ستم از آن لعل خسته سواب

در نگاه کاه کاهت فی نه

۲۱

مرا بر آستانت تارسته چو جای تاج و شکر افترسته  
 اگر سپید و مغفلم میرستی مدام میکده جا بردسته  
 ز چشمم مست کاندو ستم اگر باد در نزاری کا فرسته  
 بر بالی ز غنقت می فتنم مرا تا در قفس بال پرسته  
 چو ماهت جوانم مهر صدوره ز مهر ماه مامم بر ترسته  
 صبح شام تو تو تو عارض مرا شام و صبح دیگرسته  
 مرا ز همه تپه و خرابات بدت در تمام سطرسته

ندارم یاور دیاری چو سرت

خدا یار است ما را یارسته

لطف کلشن در بای آسبه حتی در بطی جام و شسته آسبه  
 ز نبوی حلاه پر چو تابت شاده بر دلم بر چو و تاسپه  
 یکشتر تنخ و یکشتر زارم خدایا نقبل خستگان خورشید ساسبه  
 ز عشق خویش از حسن تو داوم هر طفل در تن کت سبه

عرق آرد و مخطران بدارا  
 در جبهت نه بدنگ و کلاب  
 مگر میخواره روزی بر جنت  
 بریزد بر سر و خاکم شش سب  
 چشم برده صحر قناری است  
 در چشم سر سده ای خوشامی

جدار از روی پاک کعبه آری  
 سینه دارم شاد و خایه  
 در چشمش صفت ترک نیم هستی  
 در لعلش صفت شوخ فیک است  
 نه بوسی نه کناری میجو خون شده  
 دلم از حسرت و بس و کنا است  
 دل ریشم که دایم میخوار است  
 گرفته در سر و لطف تو را است  
 نخرار دارم چه غم دارم که دارم  
 طبعی چون تو یا عجب است  
 باغی که درش را صبح صادق  
 توان کعش بل استیاری است

بر لطف عارض حسرت نظر کن

تعالی له علی السبیل و نهاری

انکه باشد ریشم بجای کوهی  
 در نیاید بخش و شش سب

سوز چنان من کسی داند  
 که عیش باشد شاد شری است  
 ما در دهر زاده باشد اگر  
 چون تو بود میکنم چه است  
 سجاک پات قسم  
 خاک می تو کحل هر سب است  
 جز عهد تو آسمان زمین  
 دیده کی آفتاب قمر است  
 حکیم کحل قامت رعفات  
 غیر حرمان نباشد شمشیر است  
 بر دل مسک خاره ات نکند  
 هیچ آه و فغان من است  
 چو لب نبش از بند بن باشد  
 مصر و بنگاله را کجا شکر است

پیر میخانه بر جسم حسرت  
 از خرابات خوشگش و است

ناتر جان چشم سبایی که تو آری  
 منظور جهان عارض می که تو داری  
 در شهر دلی نیت که مهرت نبوده  
 بر دل اینمهر کیایی که تو داری  
 چرم مرا اگر کشی و هیچ کوسه  
 پادشاه جوهرت کنی که تو داری  
 دل مپر دو دین ز کف عابد  
 شیرین پیرا طرز بنگایی که تو داری

برفته که چون گل زلفین سیات پنهان شده در زیر کلاهی که تو داری  
حسرت بجهان از کفنه اش خانوز  
این سوز دل ناله آبی که تو داری

خوش روزی خرم روز کاری غم بود مراد اسم غم کاری  
دل آشفته ام نمان پسر ادا است که دارد با سر زلفت قرار می  
محرتر ز جان حریفی نباشد بجای پای جانم تشاری  
روان تازه آمد بجای غم بجایم گر گیتی روزی کناری  
در میخانه ام تا منزل آمد بود بر کسما غم افتخاری  
چو کله آزی جالکس کرده تاش اور جهان باغ بهاری

از آن نفسیه حسرت دارم  
چیز در سیاه دشتام تاری

بفرقه مرا ماه لقا تو غری زده تو غری که رساند خبری  
جوهرات را از صحت سرد مراد قامت سرور و ان بانگ تجری

خوشت ای همه جوان جهان معرقه در همه جل گویان ز نغمه خوشتری  
حاضر خوش کن آینه بی بصیران حیفم آید که بروی کنی بی بصری  
عاشق و غافل در شماره ام در زند و خراب نیست در عهد تو ام چه نذر نهدی

بر در و کسری سر در چه نشینی حسرت  
جز در و پر مغفان نیست مرا هیچ دری

کجی لب ترا جا کرده خالی شود یار نصیب اهل حالی  
ز بسته چون قد تکلم اداست لاجن کلستان ز پناهنالی  
کمال حسن باشد سبزه خط ز خط یاقه حسنت کمالی  
نزدیده دیده چون تو جمیلی نذار مهر و سه چون تو جمالی  
ملولی از من دیار بسا داد که باشد در دولت از من طلالی  
بنام ایراد که جنت بی زوالست نذار دولت جنت روالی

شود از خال با خال سیات  
دل حسرت چون حال جمالی

ننادم سرسپای یار جانے کرشم و کیر از سر زندگانے  
 چو خوشش باشد کرم پر حجابت دم جامی که می کشد جو پنه  
 تو انعم کی کشد بار غمت را من دپاره با این ناله پنه  
 رغبت جان من آزاده جانے چو بزم من با این لاده جانے  
 نباد در همه شیرین زبانان با این شیرینی شیرین زبانے  
 بخش تویم بجزوق و امتحان کن سرت که دم نه در خسته امتحانے

دی در که گوشه میخوار حضرت  
 را بهتر رنغمه جاده ان بی

چراغ تو شمع ای آرام جان تاوانی زنجیم بری آرام و ذوق تو با برقی  
 در دشت دانه مجرا غم قرین کردی ز دیده سیل خونیم بر رخ کردی در  
 ندام بعد ازین نام نشان از کیمیم لگدی ز خودم بپاره فی نام نشانی  
 چو لاله بر دلم داغ خزان شیرین بلویم روان خون دلم کردی چشم خون  
 ز خون دل کنیم لچو کلدارم کردی چو صهر از کندم چون تو ای ایران

جهان را سر بر دادم مدرسه

پس ازین ما و دیگر یاد دود

بده سق شش پاشو شواری بزین مطرب کی لکش سردی  
 سرد کوشین بهت در ان است در دو اگاش میبودی خودی  
 خوشش افغاشق که با تو هم آم نباشد با کشت شنودی  
 بوجدش سوشی آتش دل نشد لگوری چشم خودی  
 غم ناکرده ماند در قی از چشم غمی دیگر مرا بر غم فرودی  
 پا دقامت سروت روان شد ز چشم چشمها در دیده رودی  
 غامد زان دمان عواض اگاش مرا سر نهان کشف شهودی

کمان ابروان هر که کشد تو

رک خون از دل حتر کشد

بر پری عاشقم بر بنو جوانی ادا نمهی ظریفی نکته دانی  
 رسته در کستان کنونی چو سرد قاش سرد روانی

بگر عارضش کتم خطش را بنفشه سینه دلگستانی  
 پس از جور و جفای خردان بمن شد مهربان مهربانی  
 نباشد چون تو در میخوانی چنین بستان لب شیرین زبانی  
 نشسته تا بر حسرت بیخام  
 خدک غمزه ابرو کمانی

مطلب زهر طلب و هر مدعی بر توفی  
 کز نبودی کفر میگویم خدای من توفی  
 بهشتی مهربان آنکه دانی غمگنا  
 دلبر شیرین زبانی و کله از من توفی  
 دل زینت پر خون است هم تو هم می  
 درو من از خرد بردن است دوانی توفی  
 کعبه دیدار ابروی ترا دل دید کوفت  
 قبله حاجات حجاب مدعی من توفی  
 در ره عشق بمن بر شانس پیکان است  
 چون شد پیکان از خود شناسی توفی

هر بلا کاید بجانم غیر از آن بلا نبود  
 ای بلا گردان بلایت طلبی من توفی

ای نام تو در دهر زبانی  
 ای از تو بهر زبان پانی

پنجم دشت فی دلیکن هر دزه و حد ز تو نشانی  
 علامت عیوب غیب دانی غمزه ز تو ب غیب دانی  
 تو دیده مردم یقین کز دیده مردمان نهانی  
 بی یاد تو نیست هر کمین خالی ز تو نیست مکانی  
 ز ذوق تمام کانی حلق ز زمین آسمانی

در سینه حسرت مقام است  
 کز روی پریر خان بیانی

غممت ما را بهت از شد دانی غم ده ای که دایم شادمانی  
 از آن خسارتش هم آید که گویم چون دل شمشیر دانی  
 ز غم در وصل خویشم آزاد الا که در دغم آزادمانی  
 دلا در پیستون عشق تا سکه باه ناله چون فریادمانی

منم از مولا تا کی چو حسرت  
 باه ناله در فریادمانی



روزی بر پامی دل ماست در کوی  
 شاد دل غمیده ماست در کوی  
 از غمت ناله فریادی است  
 فریاد که کوشی بغیر یادگر است  
 جز یاد تو ام در همه سمر باشد  
 یاد تو بخیر آنکه مرا یاد کرد است  
 مرغان قفس را همه از دام ریافتی  
 شد دم که مرا از قفس آزاد کردی  
 کس عقل خزانه نباید که درین شهر  
 دیوانه اسیر شوخ پریزاد کردی  
 خون آب شکم زد دیده قشعی  
 ایدل شب مجرم ز چه جدا کردی  
 ای مرغ کوفت قفس خیز چو حسرت  
 شد موسم گل ناله و پنا و کز است  
 مرا جابر درد میخانه اول  
 زنی لا یعقل دیوانه اول  
 من سجاده کرد در خرابات  
 ستانده شکر چانه اول  
 مرا سه در بر شوخ ریخته بهتر  
 مراد از غمش دیوانه اول  
 خوش عشق و خوش ازین عشق  
 زهر آفتاب زین فیه اول  
 چه پرداگر چه شمع می بوزی  
 زهر سوختن پر دانه اول

رعایت کر کنی زاهد خرابات  
 عادت کر کنی میخانه اول  
 مرا مرگان است آنکه اول حسرت  
 مغزیر کا کلهش را نشانه اول  
 شد ممتومی و دیدار ساقی  
 خواب بر عوشر ساقی  
 مراسم بجای کرد یار ساقی  
 خدا باشد همیشه یار ساقی  
 فراق شبخیز از باغ بهارم  
 بهار عارض کفن ساقی  
 زهر شیرین کجا دل میر باید  
 لب شیرین شکر بار ساقی  
 هلاک سنبل پر سپین دلدار  
 اسیر طره طره ساقی  
 دلم در بوته جان میکدازد  
 ز تاب لعل تشبار ساقی  
 ندیده سه دکل در بوستانی  
 کسی چون قاتل خراب ساقی  
 خوش از زندگی که کرد جام و حدت  
 روستای قوی و خراب ساقی

زنا اینو کل و پنجاه دوری  
 چنان کردی که کل از خار دوری

کنه با سلفه صهبای چشمت صهیب از سبغ سرشار دوس

کنه با این همه غمها که دارد دل غمدیده از غمخوار دوس

فغان از چشم بچارت که مارا کنه از ناله کل پیار دوس

ز جان خویش تن دوری تو انعم ولیکن کمی توان از یار دوس

دلم نزد یک تو کرد زهر بار ز کویت کر کنه صد بار دوس

چسان با خار خار عشق تهرت

کنه از آن گل و پیچار دوس

بستای توان از جان جدائی ولی توانم از جانان جدائی

زهر چیزم جدائی بهتران بود چگونه میستوان از آن جدائی

طییب چاره سازم در شکر کش که باشه در دستان جدائی

نباشه مملکتی زان مصحف رخ بهر مصحف بهر قرآن جدائی

ندیدم مشکلی هرگز ز دوری نباشه جان آسان جدائی

شدت اردوستان کجا فراتر بجای کردی از یاران جدائی

التم

ز حسرت بوفایا را کرده

زیاران و فاداران جدائی

مپوش از لطف چینی که داری مهر آمین بهر دینی که داری

ز جان شیرین زنت ایچا شیرین لب چون شمشیرینی که داری

نبغه ایگل من با نهاد بر خار چو سبزی که داری

کش خط خط مکت حطارا دور لطف غمزه کنی که داری

مرا لطف است جو مهر با منی هرا ن ختم و هرا ن کنی که داری

نوشیدی ولا دیریت جایی ز دست یار در بینی که داری

بدر د پید و اسوخ کرده حسرت

دل پر درد و غم کنی که داری

کوبت شیرین زبان چون نونفت آفت دور زمان چون توفی

آسمان کی مهربان خواهد شد و مریای مهربان چون توفی

خوش بود که در دعای آسمان سر نهم بر آستان چون توفی

در جهان کی افسدم دیگر بدست جان من جان جهان و چون توئی

کی بدست داد خوانان میرسد

شهواری من غانی چون توئی

بر مژم بوی جان سپا درد طاه غنبر نشان چون توئی

حسرت حیران بنام نشان

از کجا جوید نشان چون توئی

ز بس لیدلش بنامه پیوده مر کردی دل صبا دیر چه مرا سپرم تر کردی

پریشان لب نسیل را چه بگر کردی بنای خانه عمر همه زیر دوز بر کردی

نمیدم چو پشت مدعی آسته پیسته دغا کم کردی جو رو خفا پشته کردی

دل لاله بر از داغ و کربا چاک کرده گل مگر بر لاله و گل اکل عین گذر کردی

بس غمش ز هر روز ذکر هر روز خیزد دست مگر ای ناله ایش و دل سکنش اثر کردی

میان ناگر چون موی انموی میان حسرت

نیاید در نظر دستش چگونه در کمر کردی

یاد روی خوش خوب رویی رگ قانع شدم از رنگ بوئی

سه دیوان بچولان کاه نارت قاده هر طرف نارت کوهی

بچون خود گذاریدم ندارد شهید عشق جانان شست و شوی

فقیه مدرسه دی مست میرفت بدوش لازمی دو شین صبوئی

شبه عشق بازی ز اهل معنی است درین معنی نباشد گفتگوئی

روان کردم بیای سردستان یادقا متش ز دیده جوئی

خیال حسرت دینا رنگ یاش

از آن سوی میان ناگر چو میوه

شادم بوصل دلبهر دارم بر بزم سکر خدا سووم سر بر ریگی سرور

کشم کلبرک تر است آینه زان خاطر با از بقویان سرست کز ک کل ناگر

دوه ده کمان برده ان محرم پیستی هرگز ندارد کشتن چو خیزد تریستی

رونی مر از زرد در آچون بزرگ شام شیهای بچران ترا خرن باشد آخسته

مطر برفانی سارنگی دیوانه تا کن شعر خوشی غایز کنستی یاد آرد

تا کی از دل آزار دل زار شوی  
پی آزار دل شوخ دل آزار شوی

آخر ای یاد دل آزار که کف کینین  
سوی گلزار صفا بکف نفسی بازرسی  
کو کل شرم از آن عارض گلگون لب  
سوز دم از نفس کرم شرر بار جهان  
لاده که کوی از آن کل رخ شوی  
پنیت که نفسی هم و غبار شوی

در خایا معغان پای منہ جز بادوب  
تا چه حسرت ز کرم صاحب اشیرا شوی

میکش عشق سچاره در پانگنی  
جز درد پر خواما که موای منیت  
نیت روزی که می از دست زینتی  
جلوه قامتی که قیامت بر خاست  
آخوند میث از پریش فرود کنی  
که چو فرود بس برین دلاجا کنی  
کله از نخورون می خون بل مانگی  
چو قیامت که پاران قدمه بالا کنی  
که جوایم بکنی سر غصبا کنی

اگر از روز سیاهم شوی تا نظری  
کشمش بوسه ایام تمامی منت  
کف حسرتی شود که تو تمنای کنی

اوقا دم باز در دام که  
میت جز نام دیم در زبان  
کس زخیل عاشقان برگزندید  
نوغزالی چون تو ای آرام  
کشتتم دیکر از جام که  
شد مراد در زبان نام که  
بهرچمن رسوا بد نام که  
در جهان هرگز نشد آرام که  
هر دم از لعل می شام که  
میروی لیدل جو خایان تا کی  
از قفای پنجه رخام که

هر کسی بود کام دید و غیر من  
بهمو حسرت مانده ناکام که

می منتقل از دیدن رخ فلانی  
از تو بگف آرم دل دین را کاش  
یوسف خجل از گرمی بازار فلانی  
کرد کوشش هم که رفلا نی

شکر بجلوت اگر چه شیرین است      شیرین تر از آن لعل شکر بار فلانی  
 پیدار شوای بخت خدای داد که آید      دیگر ببرت دوت سپدار فلانی  
 سوا هم خدایند جمیل انکه در بار      روشن شودم دیده بیار فلانی  
 هر که چنین باغ کسی را سموره      چون سرودد لاله و رخسار فلانی

پیچیده می گفت بخت هم جان  
 روزی که دلم گشت گرفتار فلانی

کیم من باغم بجان قرین      سراپا شده آه آتشین  
 کف خاک نا نماند از چشم      که تا بر سر کنم در سوزین  
 غلط باشد نشستن با تو کس را      نو با این باک تا نام نشین  
 کمردم یکشبه است از غمش      نمودم بر کف پایش حسین  
 بفرز دست حق دستم در کو      که طاهر گشته زهر آستین  
 بصورت آفرینت آفرین باد      که حکم روی صورت آفرین  
 بنه لب بجزرت خدایا      بگام کج شیرین آکسین

کام همه دادی مرا کام ندادی  
 کام دل پر حسرت تا کام ندادی

در دم سپی جام سرخ جام ندادی      داد می همه را جام در جام ندادی  
 یادش و عیبای فراوان سپی      ای سگدل خیز چه شناسم ندادی  
 گشتی در نماندی دلم از محنت ایام      شادم که مرا کجف ایام ندادی

حسرت تو ناکام جهانیکه میگفت

کام دل پر حسرت تا کام ندادی

ترک سپید

طعام چرب شیرین و ساطین      جواب تلخ دور بافی نیز زود  
 که نسبت کرده چشمت را بر کس      که خیره چشم تو مست است  
 بلکه حرف حق کی توان شنید      کرد اول در اذان کفش بجز کوشش

رباعیات

عمریت که بت پستی اینست      کفر سوز زلف تو خطان دین نیست

من گوشه چشم فوخطرا نام  
هر جا صنم جان شیرین مست

ای کرده چو کنج جا بویرانه دل شاد از قدم کت غمخواران

تا در دل من قدم نهادی صنما

پیت لضمیت سخن صنم تا دل

در گوشه میخواند دو پستانه مرا خوشتر بود از صبحه صد دانه مرا

زلف نه پهلو چه حاصل را بد

مسجد بنوار زلفی میخواند مرا

اروی تو از رای که جان خوشتر نوشت لب از لال گوشه خوشتر

ای زخم تو از هزار هزار مرهم بهتر

دی در تو از هزار درمان خوشتر

تا کرده در چشم است یاد دل در بسته تا توانی شاد دلم

ناشادی دل چو آفتاب دمی است

شاد

شادم که نشد ز غم دمی شاد دلم

ای بوی بهشتی از بویت دی خلد برین نشانه از گویت

دور از تو بنا کام خدانا کرده

ترسم که بگیرم پنجم رویت

از نبرد حال تو دهم جان تا کی در بند غم داسیر مجان تا کی

چون زلف موشت موشت تا چیده

چون طره در بهمت پریشان تا کی

هر سبزه تر که در زمین میزدید هر لاله که در صحن چین میزدید

از خط خوشش او بچمن میزدید

با بوی خوشش او بچمن میزدید

یارب ز کرم مرا تو مثل کبک این قفل کرانم زور و دل کبک

کامل کنم از کمال بختی خوشتر

چشم ز رخ حضرت کمال کبک

می ده که علاج دل غمناک کنم از باده دل غم جهان کجا کنم  
 امروزم اگر می ندی باز کجا  
 تا چاره کار خود بچیک کنم  
 شربین پیر اعزاز نگاه تو خوش است دان طرز نگاه گاه گاه تو خوش است  
 حسرت اگر از کسی حمایت طلبد  
 در ظل حمایت پناه تو خوش است

ساقی نامه

بده قیغ از غم شرک سوز بوحشت چراغ دلم بر فروز  
 بده قیغ انجام لامبوسیم کن فارغ از بند ناموسیم  
 بده می بستم آغاز کن سرد می بنام خدا باز کن  
 بنام خدا کن استسبب که بر محاربت بیاید وی  
 خدا فی که ما را می و جام داد دو عالم بیکجا نام انجام داد

حدیثی به از صحبت تمام نیست حدیثی لذین به در ایام نیست  
 بده ساقی الفاصون ارغوان که پیرش خور و باز کرد جوان  
 گرم کن در اس غم ز اناب که ایام شیب آمد شدت با  
 گرم کن از آن خسروانی قدح که خجسته سرد و زاید فرح  
 بده می که خوشتر از این کار نیست چو زاهد مرا از می انکار نیست  
 بده می که صبح صبحی رسیده سردش و لا طمخطفو در رسیده  
 بده می ترسم از داپسین که باشد خدا رحیم رحیم  
 بده می می پرس از صواب کنه که باشد ایام بعفو است  
 از آن می که پرده خرابات خود از آن خوردش بر انکس که مرد  
 بده می که باشد خدای کریم عفو زو شکور و رادف و رحیم  
 بده می که در حدیثی که در حدیثی بیادم زیاران سجد آورد  
 از آن می که مرد خدا فوش کرد بفر از خدا را فراموش کرد  
 بده می که قیامی بقیام کن عقل درین موسم کل مکن

بهارت در کثرت می خوشگوار مبادا که دیگر نیاید بهار  
 بهار است فتح شرازم رسان بسی تشنه کام با هم رسان  
 درین موسم گل بهشت کجوش بنوشان پاران شرا بنوش  
 بکف لاله دکل گرفته ایام چمن سبز خرم شه صحن باغ  
 بخور می نوای دوزخ شنو نوای هوای هوای سحر شنو  
 بمعنی بزین نعمه پس لوی بجان شعر بای خوش بولوی  
 بمعنی نوای خوشی راست کن زایزده راست خوش کن  
 معنی خدا را نواس از شو بمستان می محرم راز شو  
 معنی بزین پرده تار را که در پرده میگویی اسرار را  
 معنی بزین پرده ساز را ز پرده میگفتن بدون زلدا  
 معنی نوای مؤلف بزین شرا می بجان مخالف بزین  
 معنی بزین پرده از عراق که آید نو بوی درود فراق  
 معنی کجی ساز کن از غنوم که خواند بهستان هم بلفظ کن

بده ساقی بجام غیر برشت کش از دز معجزت ترشت  
 ازان می که بخت بستان بود خدا خوانده او را شرا با جلور  
 ازان می که باشد عقیقی بده مجازی بکیرش حقیقی بده  
 شه یک خوردند ازان لب فراموش کردند غیر از خدا  
 معنی بزین چنگ و فی سعتی که می بختد چنگ فی حالتی  
 معنی بزین چنگ برکنش  
 کجی چو شه بار بود کس  
 ازان می که سالک با راه رفت ازان راه تا خوش شاه رفت  
 ازان می که بخت بستان طرب بکیرش ساقی بر خط ادب  
 ازان می که خوردند ازان وصلان نه ازان می که خوردند بجا وصلان  
 ازان می که اسرار جانی بود ازان می که سر سنانی بود  
 بده ساقی اغایه دلجو ششی که دمی خوش شوی کرد و سوز گشته  
 بده بیکد و رطل کرانم به پنجم خردان نمانم بده



ازان می چو ریزد بجام از سبو  
 بر آید ز بانگ سبویانک هو  
 بدست سخن می سرودن  
 ازان می که موسی کشید لیل  
 ازان می که گام سبیا کند  
 بچرخه صدمه مرده آید کن  
 ازان می که بچرخه ابله کند  
 همه کار و شوار سبک کند  
 بدست سخن می که آدم کشید  
 ازان می که آدم دامد کشید

ازان می که آدم بیبانه کرد  
 جهانی ازان می پرستانه کرد

درین موسم کلان صحن چمن  
 بجزم چو آبی توای پستمن  
 چمن سبز خرم شده دلکش  
 به از می چو باشد پارودیا  
 خوش اندم که در یکدیگر میویش  
 به پمانه ریزد شرم که نوش  
 دوادم بس که شرم کند  
 که چون چشم خرمی خرم کند  
 شرابی که دفع خرم کند  
 شهابی که آنگه ز کارم کند  
 شرابی که ان جمل را کند  
 خورده جبهش رفتم کند

شرابیکه شوی بستاند  
 کشوی باشکده ستان دهد  
 شرابیکه شخه مرا آید  
 بره آردم از ره کمر پیچ  
 شرابیکه الظاهر کو شراست  
 شرابیکه ان قمر حد است  
 شرابیکه فتح و فتوح آورد  
 کشیش بوقت صبوح آورد  
 شرابیکه باشد بستان باج  
 شرابیکه باشد برندان صلاح  
 شرابیکه شد اولی را جلال  
 شرابیکه دفع غممت و طلال  
 شرابیکه دفع غم از دل کند  
 غم و درد لذت زایل کند  
 بخور می جوز غم اگر آدمی  
 که دنیا باشد مگر یکدی می  
 کوهی می بیبانه کن که بجام  
 مدام بده می بده می مدام  
 ازان می که مضمون صلاح خورد  
 ازان می که مضمون صلاح خورد  
 همانا که ان مست دیدار شد  
 انا مستی ز نان بر سر دار شد  
 بدست سخن بجام اسکندری  
 بگفت جام اگر داری اسکندری  
 بده می کنم تا شخه ز می  
 کنم خوار می بجا پس و کی

بد می که دنیا می دون ای سپه  
 بد می که دنیا می پیش نیست  
 بد جام صبا که اما قریب  
 بد می که دنیا فادار نیست  
 بد ساقی اینا و کار جسم  
 بد می ندیدی که چون شد بیاد  
 مرا این جام می را معتبر مدار  
 روان کن بجای زخم یاد کن  
 بد می که شاه که ایان همه  
 بد با ده سق که کردم پیاد  
 ندیدی که چون شاه نوشید  
 بد می غم را ز می چاره کن  
 بسی کرده کردن کش ز اهل کت

بی نام از  
 رایج

بسی نامداران کردن دراز  
 بناده همه سه سنجک سیاه  
 چه زیبا جوانان بازیگر  
 چه رعنی غزالان زیا خرام  
 قدم چون گذازی ز شاه و کدا  
 همه جز در غصه است در زیر پای  
 بان گوشواران غس آله  
 حسن جوعه نوش سموم ستم  
 بانان است ولایت شدند  
 الهی بانان که است تواند  
 الهی بستان باره پرست  
 شراب محبت بجام کن  
 بانان که مست رخ سقید

که در زیر خاکند در خواب از  
 همه صاحب شکر و تاج و کلاه  
 که در خاک تیره کشند سر  
 که صیاد مرگش کشیده بدام  
 همه جود غصه است در زیر پای

بان جوعه نوشان جام آله  
 حسین دغوب دیار الم  
 همه جوعه نوش و شهادت شدند  
 خراب شراب است تواند  
 که از همی چشم باران دست  
 الکانا تمام تمام کن  
 که باقی که جام می باقی سید

چو سرت پاک ساز معرفت  
 بودیم کشفی دود معرفت  
 الهی بنور رسول و امین  
 نبی امم خاتم المرسلین  
 الهی با عزاز خیر الا نام  
 علیه الصلوات علیه السلام  
 الهی با عزاز خیر البشر  
 که سبانه اشکره شکر لغفر  
 بان محرم وحی پروردگار  
 بصورت شبر در جهان آشکار  
 بان محرم بارگاه خدا  
 بان پرده دار و در کسب یا  
 بان مست میخانه معرفت  
 که در قرب حق یافته معرفت  
 بان علت عینی کاینات  
 که نامش محمد علیه الصلوات  
 بان شمع ایوان دین و پین  
 بان لنگر آسمان زمین  
 بشای که ان گن مع به گفت  
 در معنی لوحی مع ابد معرفت  
 بان مست صباهای علم یقین  
 بان پشواهی امام مبین  
 بان آفتاب رسالت سیر  
 بان شوارده غنچه شکار  
 بان شیر صحرای پروردگار

بان را

بان مست عرفان صباهای علم  
 که ان باب علمت دریای علم  
 بان اندر دریای ماقده عرف  
 بان شنه بارگاه سنجف  
 بان صاحب فرود اهل اقی  
 که نازل بشتر شده نامه  
 بان در شاه عالیجناب  
 که خواندش رسول خدا بر آ  
 بانان که مهور جهل حمت  
 بحق مخلصه و دحق مطلقه  
 بانان که هشته مجذوب عشق  
 بان صاحب ذالفقار و دوسر  
 با عزاز باب و شیر و شبر  
 بده ساقی امی که بتر کنم  
 هم از مدح سلطان سخن بر کنم  
 از ان می که بازم شناخوان کند  
 شناخوان مداح خاقان کند  
 بده ساقی انجام سرشار را  
 دعاگوی سلطان قاجار را  
 از ان می دماغ سراسر کن  
 سجام میم باز در سکن  
 بده ساقی از نایه عقل و هوش  
 که ناید سراسر اند داغ بکوش

ازان می پیکر عه مستم کند / ازان می که ست استم کند  
 ازان می که پر خواب تا خورد / ازان می نخوردش بر کس که نر  
 بده پی انجام چون مهر و ماه / کشم تا بطن دو ابروی شاه  
 شه جم نکین سکنه رشکوه / که از سطلش لرزد البرز کوه  
 زنی پاوش می که شان همه / که در زیر خاکند پنهان همه  
 همه سر نماده بخاک درش / همه کمترین بنده و چاکرش  
 زنی دولت پرده سجده ان / که عهدش بود عهد امن و امان  
 ز فتح علی کرده مرفح دباب / بعهدش همه قشما شد بخواب  
 ز فتح علی شاه سلطان / خجل شد ز عدلش انوشیروان  
 ازان چار مادر دران شویب / چو او چشم دوران ندیده بخواب  
 سحاب کهر بار و ابرو بهار / ز ابرو کف بخشش شراب  
 جوادی که بر جوان او صد هزار / چو نادون و حاتم همه بریزه حواری  
 الهی که در ده و تلو کتشر / فزون کن ز مهر و درمه نقش

بها

پنوا سجاه و باقبال او / بخوبی کرد ان همه حال او  
 بعزت بدلت سجاه و جلال / بدارش همه روز شب باه و سال  
 زنی شاه جم جابه انجم سباه / زنی مظهر لطف و ظل آله  
 خدایش دو صد سال شاهی / بجکش زمه تا باهای ده  
 کند بر سلاطین همه سردرش / رساند بیخ برین فرش  
 سیر بر بند اسر و فروز پ / ز نغم من بد فتح و قریب  
 الهی صاحب بصاحب کتشر / مصاحب الهی صاحب کتشر

تتبعنا بعبان الله مالک الوهاب

تحریر از روز چهارشنبه بیست و

چهارم شهر شعبان المعظم ۱۳۰۹

العبد المذنب لعل الحقیر محمد ابراهیم

مروم حاجی قدیر ابراهیمی استیلا

قبول فرمایند و چه ارمیوسین



۲۰۳

۲۲۹



